

کمپ تابستانی

باسمه تعالی

مقدمه:

در آغ*و*ش طبیعت نشسته بودم . . .
غروب زیبایی بود . . .
من آناریا نظارگره طبیعت بودم.
بی آنکه بفهمم شب از راه رسید . . . هوا رو به تاریکی رفت . . .
طبیعت دیگر زیبایی خود را از دست داده بود . . . ترسناک شده بود . . .
درختان گویی به مبارزه با من برخاسته بودند . . .
صداهایی همچون زمزمه می آمد . . .
صدایی از درونم به گوش رسید . . .
آناریا مرگ به تو نزدیکه . . .
تنها کاری که تونستم کنم . . . فریاد زدم: سامر، لاریسا فرار کنین
ناگهان ضربه ای از پشت به سرم وارد شد . . .
و همچون ر*ق*ا*ص باله ای به زمین فرود آمدم
با هر قدم کفش های کتونی ما روی زمین که تازه بارون باریده بود خیس و
خیس می شد.
اما احساس جالبی بود.

بعد از ظهر زیبایی بود.

از قدم زدن توی این روز بارونی به همراه دو تا از بهترین دوستام لذت می بردم.

یه مرحله از زندگیم رو به پایان رسوندم.

دیگه انگار بزرگ شده بودم.

باید خودم رو برای رفتن به دانشگاه آماده می کردم.

فکر می کنم اگه به امتحانات گند نزده باشیم.

این آخرین باری باشه که مسیر مدرسه تا خونه رو به همراه لاریسا و سامر طی می کنیم.

سامر: یادش بخیر چقدر از این مسیر مدرسه تا خونه هامون خاطره داشتیم.

- بهتر که مدرسه هم تموم شد و دیگه مجبور نیستم قیافه ی نحس برایان رو ببینم!!

لاریسا: هـی آناریا نباید بذاری تابستونت واسه یه پسر خراب شه!

- درسته حق با توئه لاریسا دلم یه تابستون متفاوت و به یاد موندنی می خواد!

سامر با چشم های زیرکش بهم چند لحظه بهم خیره شد و گفت: درسته که با دوست پسرامون بهم زدیم ولی دلیل نمیشه مثل دختر بچه های عاشق کل تابستونو بشینیم یه گوشه خونه و غصه بخوریم.

لاریسا لبخند ژکوندی زد و گفت: یکم تصمیم های بد راجب پسرا میگیریم و توی بازی دادن پسرا هیچ قانونی وجود نداره میدونین که؟

دو باره وارد بحث شدم و گفتم: اوه بچه ها جدا؟ نکنه آخرین باری رو که تصمیم گرفتیم پسرا رو بازی بدیم فراموش کردین؟! بیخیال!!

- اوه لاریسا نگاه... این فرشته نجاتمون همیشه دل رحمه...

- نه اینطور نیست سامر بین من فقط با در نظر گرفتن اشتباهات گذشته اینارو گفتم... آخه دفعه آخری که خواستیم یه پسر خوشتیپ رو بازی بدیم لاریسای مهربون و دوست داشتنی بدجوری عاشقش شد و سامر بدجور باهاش لاس می زد ، من و سامر واسه اون پسره دعوا میکردیم و نزدیک بود دوستی سه نفرمون کلا خراب شه!!

سامر: هی آنا خیلی سخت میگیری دختر اون زمان ما ۱۴ سالمون بود و خیلی بچه بودیم اما الان اینجوری نیست الان ۱۷ سالمونه و سوم دبیرستانیم یا بهتره بگم دبیرستان رو تموم کردیم، اون قضیه مال بچگیامونه ما خیلی وقته دیگه بزرگ شدیم... بیخیال دیگه پایه باش لزومی نداره واسه همه چی توی دنیا منطقی رفتار کنی!! بیا این یه تابستونو منطقی زیر پامون بذاریم و هرکاری که دوست داریم بکنیم...

با خودم فکر کردم و گفتم شاید سامر درست میگه یه این بار رو بیخیال منطقی شیم بهتره.

- خیلی خوب منم پایه ام، چطوره امروز بیاین خونه ما و واسه تابستون فوق العادمون برنامه ریزی کنیم!! که یه تابستون به یاد موندنی...

قبل از اینکه حرفم تموم شه لاریسا پرید و ب*غ*لم کرد و گفت: وای من عاشق این اخلاقم با همه چی پایه ای حتی اگه بهت بگن ۴ صبح بیا بریم دزدی میای!!!

- لاری دارم خفه میشم...

سامر لاریسا رو ازم جدا کرد و گفت: خب پس من و لاری عصر ساعت ۴ میایم خونتون که برنامه ریزی کنیم.

- اوکی. من دیگه میرم. بای

سر چهارراه از بیچه ها جدا شدم و به طرف خونمون رفتم پدر رو دیدم که توی حیاط جلوی خونه به درخت ها آب می داد.

به طرفش رفتم و ب*و*سیدمش و گفتم: سلام بابا

- سلام آنا آخرین امتحان چطور بود؟

- خوب بود

- خب عزیزم واسه تابستون چه برنامه ای داری؟

- نمیدونم پدر فعلا خسته -م عصر لاریسا و سامر قراره بیان خونمون تا واسه تابستون برنامه بریزیم.

- خیلی خوب عزیزم برو استراحت کن مامان توی خونه با غذای مورد علاقت منتظرته

همینطور که در خونه رو باز کردم آرون با جعبه پر از اسباب بازی باهام برخورد کرد...

- اوه خدای من آرون... حواست کجاست؟

- وای آنا واقعا متاسفم

آرون برادر کوچک ترم بود که همیشه کاراش منو کلافه می کردن همیشه درحال دویدن یا بازیگوشی بود البته بهش حق میدم منم وقتی همسن اون بودم و ۸ سالم بود همین کارا رو میکردم!!

کتاب هام رو از روی زمین برداشتم و به طبقه بالا رفتم و در اتاقمو باز کردم
همش خدا خدا میکردم که آرون بهمش نریخته باشه وقتی یه نگاه بهش
انداختم همه چی سر جاشون بود پرده های صورتی اتاقم کنار بودن و نور
خورشید به اتاقم می درخشید پتوی صورتی همونجور که امروز صبح موقع
رفتن به مدرسه مرتبش کردم بود.

و تمام لوازم آرایشم سر جاشون بود و کشوهای دراور صورتیم هم مرتب بود و
کمد و بقیه وسایلم به نظر مرتب می اومدن... اوه خدایا... هیچی بیشتر از اتاقم
بهم احساس آرامش نمی داد...

کتاب هام رو توی کتابخونه ی کوچیکم گذاشتم و اونقدر خسته بودم که توانایی
عوض کردن لباس هامو نداشتم...

و روی تخت خوابم دراز کشیدم و بی اراده چشم هام بسته شدن

- هـی آناریا ی ۱۷ ساله ی بلوند با اجازه ی چه کسی تصمیم گرفتی این
تابستون پر ماجرا رو با خوابیدن حروم کنی!

یهو جسم سنگینی رو در حالی که روم افتاد رو احساس کردم...

درست شنیدم، صدای لاریسا بود!!!

سامر در حالی که روی شکمم نشسته بود پتو رو از روی سرم کشید!!

- بیخیال دختر تو که یونیفرم مدرسه رو هم در نیوردی!!

- وای خیلی خسته بودم خوابم برده بود اصلا ساعت چنده؟

سامر با انگشت های کشیده ی برنزه اش به طرف ساعت اشاره کرد و گفت: آخرین باری که چک کردم ساعت ۴ بود!!

بلند شدم و یه شلوار کوتاه جین و یه تاپ بنفش از کمد برداشتم و تم کردم و درحالی که پیونفیرم مدرسه توی کمد میذاشتم گفتم: بچه ها خب حالا قضیه چیه؟ واسه تابستون می خوایم چیکار کنیم؟

لاریسا با ظرف غذایی که صد در صد مامانم درست کرده بود به طرفم اومد و گفت: اول شما خانم بلونده غذاتونو میخوری و در حین غذا خوردن شما واسه تابستون برنامه ریزی می کنیم.

ظرف غذا رو ازش گرفتم و روی کاناپه نشستم.

لاریسا درحالی که در تراس اتاقم رو باز میکرد گفت: من یه تابستون پر شور و هیجان می خوام!!! یه تابستون غیر عادی!!! یه تابستون متفاوت از تابستون دخترهای عادی.

سامر درحالی که دستا شوروی سینهش صلیب کرده بود گفت: درسته... من بدجوری دنبال شر میگردم!!!

کمی از پا ستارو توی دهنم گذاشتم و گفتم: درسته شما دنبال شر میگردین ولی شر که دنبالتون نمیگرده!!!

لاریسا چشمک زد و گفت: خب ما پیداش می کنیم!!!...هی آنا منظره ی تراس اتاق توی خونه ی جدیدتون خیلی فوق العاده ست....

- درسته خب واسه ی همینکه این اتاق رو واسه خودم انتخاب کردم!!

سامر خودشو روی تخت خوابم پرت کرد و گفت: عجب تابستونی بشه امسال...!

- آم بچه ها بیاین به جای چرت و پرت گفتن ایده هامونو روی هم بذاریم.

- اره لاریسا، آناریا درست میگه خب تو اول شروع کن...

لب و لوجه ی لاریسا آویزون شد و گفت: همیشه کارای سخت رو به من میدین!!! خب از نظر من بیاین بریم ویلای ییلاقی ما...

- نه لاریسا فکر کنم تابستون سه سال پیشم همونجا بودیم و نزدیک بود وقتی واسه پیاده روی رفته بودیم بیرون توسط یه گله گرگ خورده بشیم!! خوب تو یه ایده بده آنا؟

- به نظر من بیاین یه عالمه فیلم و تنقلات بخریم و ذخایر غذایی برداریم و لپ تاپمونم بیاریم و بریم توی کلبه کنار دریای ما و به اندازه ی کافی پول بیاریم که همش بریم کلاب و سینما و کافی شاپ اینجور جاها...

- که چی خب؟ این کارا که زیاد خاص نیستن تازه هر جا باشیم می تونیم اینکارا رو انجام بدیم!! یه چیز متفاوت... یه چیز خاص میخوایم بچه ها!!

بذارین من ایدمو بگم مطمئنم همتون باهاش موافقت می کنین... ببینین همه ما عاشق پارسیسم نه؟ بیاین یه تور تابستونی واسه پاریس بگیریم اونجا خیلی بهمون احتمالا خوش میگذره نظر شماها چیه؟

- آم خب میدونی سامر من که مشکلی ندارم باید خوش بگذره ولی کجای این تور تابستونی می تونه خاص و عجیب و غریب باشه؟

لاریسا با دستش به موهای ل*خ*ت قوه ایش تکونی و داد و گفت: درسته... منم نمی تونم اینو بفهمم که کجای این موضوع خاصه؟

- نمیدونم من قبلا توی اینترنت عکس یه عمارت رو دیدم که از همه جای دنیا میان اونجا تور تابستونی عمارتش خیلی بزرگ و قشنگه از هر چی قصر و قلعه دیدین بزرگ تر و قشنگ تره یه جوراییم جذابه، به دل من که نشسته بذارین عکسشو نشونتون بدم.

سامر پشت میز کارم نشست و با لپ تاپم یه آدرس اینترنتی رو وارد کرد و عکس یه عمارت فوق العاده با شکوه اومد.

من که با اولین نگاه عاشقش شدم و گفتم: وای خدای این عالیه..! لاریسا درحالی که با چشم های سبزش با تعجب به عکس نگاه میکرد گفت: باورم نمیشه همچین جاییم وجود داشته باشه!

سامر دستاشو بهم کوبید و گفت: پس همه موافقن همه چی پرفکته دیگه باید تابستون فوق العاده ای بشه!! وای بچه ها تازه بیاین عکس کلاب ها و سینماها و استخرهاشو ببینین... دیوونه کندست!!

روی تخت خواب دراز کشیده بودم درحالی که به اون عمارت زیبا فکر میکردم و اینکه واقعا ممکنه امسال یه تابستون جالب و متفاوت بشه؟

نمیدونم چرا ولی اصلا امشب خوابم نمی اومد واسه همین چراغ اتاقم رو روشن کردم و تا صبح کتاب خوندم...

و تا به خودم اومدم دیدم که خورشید طلوع کرده.

انگار شب خیلی کوتاهی بوده.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۸ صبح بود وقت برای خوابیدن دیگه وجود نداشت.

به طرف دستشویی رفتم و مسواک زدم و صورتم رو شستم درحالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم صدای مادر رو از طبقه ی پایین شنیدم که می گفت: آناری بیا صبحونت رو بخور عروسکم...

مامان تنها کسی بود که منو به اسم آناری صدا میکرد معمولاً هرکسی که می خواست اسمم رو مخفف کنه بهم می گفت: آنا اما مادرم بهم می گه آناری اما در هر صورت خوشم نمیاد کسی اسممو مخفف کنه چون آناریا رو ترجیح میدم.

با عجله به طبقه ی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم:

- سلام پدر، سلام مادر... آرون امروز قراره از شرت راحت شم کوچولوی بازیگوش

مامان: صبح بخیر عروسکم

وقتی مامانم بهم می گفت عروسکم هنوزم فکر میکردم خیلی بچه ام و هنوز ۶ سالمه!!

آرون درحالی که با تعجب بهم خیره شده بود گفت: مگه قراره جایی بری آنا؟ پدر پیشونیم رو ب* و* سید و گفت: صبح بخیر عزیزم... آرون خواهرت می خواد بره اردوی تابستونی به پاریس....

آرون لب و لوجه آویزون کرد و گفت: خب من تنها می شم که!! حداقل می شه منم باهاشون برم پدر؟

لقمه ای از غذا رو قورت دادم و گفتم: نه متاسفانه این تابستون قراره حسابی دخترونه باشه. مگه تو دوست نداری آرون؟ به دوست هات بگو بیاین خونه باهات بازی کنن!! یا باهم برین پارک و سینما و اینچور جاها!!

یکم دیگه از قهوه م خوردم و از روی صندلی بلند شدم و با عجله به سمت طبقه بالا دویدم و صدای مادرم رو پشت سرم شنیدم درحالی که می گفتم: عزیزم تو که هنوز صبحانه ست رو تموم نکردی...

- ممنون مامان سیر شدم.

از دیروز که واسه تور تابستونی ثبت نام کرده بودیم خیلی هیجان داشتم و خیلی خوش حال بودم دیگه حتی نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط به محض اینکه وارد اتاقم شدم دوباره به ساعت نگاه کردم ساعت ۸:۳۰ بود.

بی اراده فریاد زدم: وایای زیاد وقت ندارم! ساعت ۹ لاریسا و سامر میان خونه ی ما و پدر باید ما رو سر ساعت ۹:۳۰ برسونه فرودگاه...

توی کمد دنبال یه لباس مناسب واسه پوشیدن می گشتم، موبایلم زنگ خورد اسم سامر روی تصویر موبایلم خودنمایی میکرد.

یهو ضربان قلبم بالا رفت و گفتم نکنه الان او مدن در خونه وای خدای من! با صدایی که پر از استرس بود گفتم:

- الو؟

- سلام آناریا خوبی؟ ما نیم ساعت دیگه میایم خونه ی شما الان لاریسا پیش منه تا بیایم اونجا

- باشه منم دارم آماده میشم

- خوبه پس عجله کن باید به موقع برسیم
- اوکی گرفتم الان زود آماده میشم
- دوست دارم بای
- منم دوست دارم
وای خدای من هنوز حتی چمدونم رو جمع نکردم منظورم از اینکه دارم آماده میشم چی بود؟
اوه خدایا چرا از دیشب تا به حال چمدونم رو جمع نکرده بودم؟
واقعا که خیلی بی فکرم.
درحالی داشتم با خودم کلنجار می رفتم، بالاخره یه لباس مناسب واسه پوشیدن پیدا کردم.
دامن کوتاه جینم رو پوشیدم و یه تاپ سفید که روش نوشته های لاتین داشت ست کردم.
چند تا لباس مجلسی و لباس اسپرت و لباس خواب رو برداشتم و توی چمدونم گذاشتم به همراه چند دست مایو واسه شنا توی استخر!!
و تقریبا نصف بیشتر لوازم آرایشم رو برداشتم همینطور به علاوه ی لپ تاپ و موبایل و بقیه لوازم شخصیم رو.
موهای بلوندم رو با اتو مو صاف کردم معمولا ترجیح می دادم موهام صاف باشن
داشتم موهامو با یه روبان آبی می بستم که در اتاقم باز شد و سامر و لاریسا وارد اتاق شدن.

سامر با تعجب نگاهم کرد و گفت: خدای من!! تو هنوز آرایشم نکردی!!

لاریسا با مهربونی گفت: چقد لباست بهت میاد!!

- الان آرایش میکنم سامر همه کارام تقریباً تموم شده... لاریسا مرسی عزیزم!!

یه رژ لب صورتی خیلی ملایم زدم و حسابی چشم هام رو با ریمل و خط

چشم و سایه چشم مشکی سیاه کردم.

سامر: هی کافیه دیگه شبیه ایمو ها شدی بیا بریم...

رو به لاریسا کردم و گفتم: جدا شبیه ایمو شدم؟

لاریسا: نه عزیزم خیلی خوب شدی

لاریسا مهربون ترین دوستی بود که داشتم هیچوقت من و سامر نمیتونستیم به

مهربونی و خوبی لاریسا باشیم.

- مرسی لاری

درحالی که دسته چمدونم رو گرفته بودم و دنبال خودم میکشیدمش رو به

لاریسا و سامر کردم و یه بار دیگه توی آینه لب هامو فشار روی هم و گفتم:

بزن بریم

در اتاقمو قفل کردم چون اصلاً دوست نداشتم توی این سه ماهی که من نیستم

آرون درست و حسابی ترتیب اتاقمو بده...

جلوی در ورودی خونه پدر با ماشین منتظر مون بود.

مامانم منو توی آ*غ* و*ش گرفت و گفت: عزیزم قول بده که مراقب خودت

باشی و خوب غذا بخوری.

- مامان سه ماه دیگه برمیگردم قرار نیست که واسه همیشه برم

بعد از اینکه با مادرم و آرون خدا حافظی کردم سوار ماشین پدر شدیم و پدر ما رو به فرودگاه رساند.

همین که سوار هواپیما شدیم شور و شوق خاصی که با ترس آمیخته شده بود وجودم را گرفت.

بعد از چند دقیقه لاریسا و سامر خواب رفتن، مونده بودم توی این مدت توی ماشین چه جوری خودشونو نگه داشته بودن اینا که اینقد خسته بودن!!
هندزفریم رو از کوله پشتی هم بیرون آوردم و به موبایلم وصلش کردم و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم.

بعد از یه مدت نسبتاً طولانی به فرودگاه توی پاریس رسیدیم.
هنوز باورم نمی شد! یه تابستون با بهترین دوست هام یه سفر به خارج با اون ها مثل یه رویا بود.

بعد از اینکه از فرودگاه خارج شدیم تاکسی گرفتیم و به آدرسی که از اون عمارت داشتیم رفتیم.

بعد از یه ترافیک سنگین و یه مسیر طولانی به مقصد رسیدیم.
و پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدیم.
خدای من اینجا محشره، خودش از عکس هاش ۱۰۰ برابر خوشگل تر بود.
لاریسا درحالی که با شور و اشتیاق به عمارت نگاه میکرد گفت: واو..! واقعا ما قراره سه ماه تابستونو اینجا بگذرونیم؟.... معرکه ست...

سامر با نگاه شکاکش جوری به عمارت نگاه میکرد که انگار قبلا خونه ی ارواح بوده با لحن مشکوکی گفت: به نظر قشنگ میاد اما یه حالت خاص داره!! یه حالت عجیب!!

وارد بحث شدم و گفتم: سامر... تو که به همه چی مشکوکی همیشه!! درحالی که به دور اطرافم نگاه میکردم و بچه های هم سن و سالیمو می دیدم که با انواع ماشین های مدل بالا می اومدن متوجه کلبه کوچیکی شدم که جدا از عمارت ساخته بود. میشه گفت خیلی دور تر از عمارت بود!! و حصار عمارت اونو محفوظ از مکان های دیگه نگه می داشت. هر چی بود مال یه ربطی به عمارت داشت وگرنه حصار عمارت دورش کشیده نمی شد.

رو به لاریسا و سامر کردم و گفتم: آم... بچه ها اون کلبه... اما قبل از اینکه بتونم جمله — رو کامل کنم سامر دستمو کشید و گفت: مثل اینکه فراموش کردین باید وارد عمارت بشیم ها... به همراه لاریسا و سامر وارد عمارت شدم درست مثل عکس های توی اینترنت استخرهای با شکوهی با سکوهایی پرش فوق العاده رویایی و کلاب های شبانه از بیرون به نظر خیلی جذاب می اومدن و رستورانش که محفظه —ش از شیشه بود و رو به ساحل دریاچه بسیار زیبایی بود که خارج از عمارت وجود داشت و خارج از عمارت تا چشم کار میکرد سبزه بود و چمن یه فضای سبز رویایی... به علاوه سینماهای با شکوهی که شرط میندم تا به حال حتی به چشمم نخورده. یکم دور تر از عمارت، خارج از حصار عمارت یه جنگل وجود داشت که فضا رو چند برابر رویایی تر کرده بود.

وقتی وارد سالن عمارت شدیم نگاهم با نگاه مرد جوانی که چندان از ما بزرگ تر نبود تلافی کرد اون تی شرت اسپرت و شلوار جین ساده ای پوشیده بود و موهای خرمایی خوش حالتی داشت که به پوست گندمیش زیبایی چند برابری هدیه کرده بود دقیق تر نگاه کردم و دیدم که چشم هاش به رنگ سبز براق هستن با خودم گفتم یعنی این سَمَتش اینجا چیه؟

سامر با عشوه ی خاص همیشگی که توی صدای نازک و زیباش بود گفت: آم... بیخشید آقا... شما می دونین چطور باید اتاقمون رو توی این عمارت پیدا کنیم؟

- آه... بله حتما... لطفا کارت عضویت تور تابستانیتونو بهم بدین...

صداش هم درست مثل قیافش فوق العاده بود.

زیبا ترین صدای مردونه بود که شنیده بودم!!

به دنبالش وارد عمارت شدیم و از پله های عمارت به سمت طبقه دوم رفتیم.

لاریسا خیلی آروم گفت: بچه ها حدس میزنم اینجا قبلا یه مدرسه بوده!!

سامر با بی علاقگی گفت: آره... لابد یه مدرسه خیلی قدیمی بوده... داخلش به

اندازه ی بیرونش جذاب نیست!!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: هی... اونقدرام که بد نیست به نظرم جالب میاد

بچه ها شما میگین این مرده سمتش اینجا چیه؟

سامر در جوابم گفت: چه میدونم... لابد یه... بادیگرا یا یه خدمتکاره...

- نگو... بهش نمیاد...

لاریسا در حالی که دستشو روی بینیش گذاشت گفت: هیــــــــش... میشنوه
ها... کر که نیست...

مرد خوشتیپ جلوی یکی از درهای که توی اون راهرو وجود داشت ایستاد و
گفت:

اتاقتون اینجاست خانوم ها... سه نفر بودن دیگه درسته؟

آناریا: بله، مرسی از کمکتون

مرد خوشتیپ در حالی که دستشو توی موهای قوه ای و خوش حالتش فرو می
برد یه لبخند متین زد و گفت: خواهش می کنم خانم...؟

- آناریا هستم . . . آناریا اِریسمونته....

- خوشوقتم خانم ها... منم آدرین اِگزِبرا یا هستم... معلم زبان
فرانستون... سرکلاس زبان فرانسه می بینمتون.

درحالی که یه دسته از موهای بلوندمو با دستم عقب زدم گفتم: بله حتما...
سپس وارد اتاق شدیم... اتاق زیبایی بود منظره ی زیبایی داشت همونجور که
آرزو میکردم یه تراس هم به سمت دریاچه داشت و دو تا پنجره که رو به جنگل
بودن...

به اصرار سامر ما لوکس ترین اتاق اینجا رو رزرو کرده بودیم.
یه نگاه کلی به اتاق انداختم سه تخت خواب که سمت راست اتاق گذارده
شده بودن درست روبه روی پنجره هایی که رو به جنگل بودن و در انتهای
سالن یا تراس با منظره ی زیبا وجود داشت و همینطور یه کمد واسه لباس ها و
یه میز کار و یه میز آرایش و یه سرویس بهداشتی اونجا وجود داشت. اتاق
بزرگ و زیبایی بود.

سامر: خدا رو شکر که اتاقش قابل تحمله من اصلا نمی تونم توی جاهای بد زندگی کنم.

لاریسا خندید و گفت: آنا فکر می کنم از اگز برایا خوشتر اومده...

- آره خوب از خوشم اومده اصلا مگه میشه ازش بدت بیاد وای بچه ها فوق العاده بود بچه ها یادتونه تصمیم گرفتیم راجب پسر ام سال تصمیم های بد بگیریم؟ خب من پسر خودمو انتخاب کردم همین معامله واسم کافیه...

سامر با تعجب نگاهم کرد و گفت: برایان که خوشگل تر بود که...

لاریسا در حالی که لباس های توی چمدونش رو توی کمد میذاشت گفت: بینخیال پسر افعلا بیاین و سایلمونو مرتب کنیم بذارین برسیم بعدا راجب پسر ا حرف بزنیم...

سامر همه لباس های توی چمدونش روی روی تختش ولو کرد و گفت: باهات موافقم...

مشغول جاسازی کردن لباس هامون داخل کمد بودیم که تقه ای به در خورد و سامر بدون متعلی گفت: بفرمایید... در بازه...

خدمتکاری وارد اتاق شد و چند دست لباس بنفش رو روی تخت خواب گذاشت و گفت:

این ها لباس هایی هستن که باید در مدتی که اینجا هستین بپوشین، یونیفرم اینجا هستن...

سامر با عصبانیت گفت: یونیفرم؟ ببخشید؟ منظورتون چیه؟ نکنه اینجا اردوی دختران پیش آهنگه یا زندان؟ یا مدرسه؟

خدمتکار خیلی خونسرد جواب داد: دوشیزه جوان، این قوانین اینجا ست باید ازش پیروی کنید درضمن امشب یه جشن برگزار میشه و ساعت ۸ همه دانش آموزان باید حضور داشته باشن.

لاریسا پرسید: جشن؟ چه جور جشنیه؟ توی جشن مشکلی نیست لباس غیر فرم بپوشیم؟

- نه عزیزم توی جشن ها لباس پوشیدن آزاده... یه لیست از قوانین اینجا روی لباس ها گذاشتم.

اگه کاری داشتین خبرم کنید.

لاریسا در جواب خدمتکار گفت: بله ممنون خانم

- می تونید نورا صدام کنید.

و سپس خدمتکار از اتاق خارج و شد و زمانی که در بسته شد.

سامر مثل یه بمب ساعتی منفجر شد و گفت: چه خدمتکار پررویی! مگه ما اینجا زندانی هستیم هر کی بخواد واسمون تعیین و تکلیف کنه... من اجازه نمیدم کسی بهم دستور بده.

- بیخیال سامر بیا ببینیم نباید تابستونمونو واسه این چیزا خراب کنیم... به علاوه... از نظر من اونقدرام دختر بدی به نظر نمی اومد!!

بعد از اینکه حرفمو تموم کردم آخرین لباسم رو توی کمد گذاشتم و یونیفرم ها رو برداشتم و به یه دست از لباس ها رو به لاریسا دادم و یه دست رو به سامر، و آخرین دست لباس رو واسه خودم برداشتم.

لباس ها رو تمون کردیم... یه تی شرت آستین بلند بنفش با دامن های کوتاه مشکی چین دار.

با ناراحتی گفتم: اینا که زیاد به درد تابستون نمیخورن

لاریسا یکم آستین های تی شرتشو بالا کشید و گفت: زیادم بد نیستن
سامر درحالی که خودشو توی آینه بررسی میکرد گفت: منظورت چیه که زیادم
بد نیستن؟ لاریسا تو پوست روشنی داری... آناریا هم بلونده بنفش بهتون میاد
من پوستم روشن نیست برنزه ست... بنفش زیاد به پوست های برنزه نمیداد، اه
مگه رنگ قحط بود؟!

- بهتره به جای غر زدن لباس هامونو بپوشیم و بیریم یه نگاه به اطراف کمپ
بندازیم، حیفه که فرصت ماجراجویی توی همچین جایی رو از دست بدیم!
لاریسا لبخندی زد و گفت: باهات موافقم آناریا. بیخیال سامر تو خوشگلی هر
چی بپوشی بهت میاد.

البته در واقع سامر خوشگلی به خصوصی نداشت اما با اون اندام خوش فرم و
قد بلندش و موهای قهوه ای و با رده های بلوند و که با چشم های خاکستری
تیره اش که تقریباً ست می شد، نمی شد بهش گفت زشت حتی بینی بزرگ یا
بد فرم یا لب های بی ریختی هم نداشت لب های گوشتی و درشت به همراه
یه بینی قلمی و کوچیک اما بازم در هر صورت نمی شد بهش گفت خوشگل!!
شاید این جمله ی قیافش هیچ نقصی نداره واشش مناسب تر باشه.

لاریسا با اکراه بهمون نگاه کرد و گفت: چگونه بچه ها؟ لباس بهم میاد؟
سامر بی علاقه گفت: آره خوبه، پوست های روشن همه جور لباسی میاد.
- منم خوبم بچه ها؟

لاریسا: چقدر لباسه بهت میاد!!!

بعد از اینکه سامر رو را ضی کردیم یونیفرم رو بپوشه به طبقه ی پایین رفتیم و خدمتکارها و مؤسّسین و مدیرها رو دیدیم که درحال کار کردن بودن و عده ای از بچه ها هم تازه می اومدن و عده ی دیگه مثل ما توی کمپ پرسه می زدن!!

لاریسا درحالی که لیست قوانین و مقررات کمپ رو می خوند گفت:
- بچه ها اینجا رو نگاه کنید به جز اون شب هایی که جشن داریم باید ساعت ۹ توی اتاق هامون باشیم!!

سامر فریاد زد: چـــــی؟؟؟؟ مگه اینجا پادگانه؟ مگه دبستانی هستیم که باید ساعت ۹ بخوابیم؟

- بیخیال قوانین به نظرتون کی کلاس فرانسه داریم؟
سامر و لاریسا با تعجب نگاهم کردن سامر گفت: انگار بدجور دیوونه ---ش
شدی!!

- نه زیاد من فقط....
قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم سامر با تعجب پرسید: بچه ها هیچ معلوم هست داریم کجا میریم؟ داره شب میشه بهتره زود برگردیم!...
دور و برمونو برانداز کردم و تازه متوجه شدم که وارد جنگل شده بودیم واقعا داریم کجا میریم؟

لاریسا با صدایی که تقریبا می لرزید گفت: بچه ها بیاین برگردیم...
با اکراه گفتم: درسته باید برگردیم ولی از کدوم طرف؟ شما مدرسه رو می بینین؟

سامر درحالی که از صداس ترس و وحشت می بارید گفت: نه ولی باید برگردیم!! چون حتی نمی خوام تصور کنم که ممکنه چه اتفاقاتی اینجا واسمون می افته!!

یکی از راه ها رو در پیش گرفتیم و هر چه بیشتر می رفتیم انگار راه پایانی نداشت!

انگار واقعا گم شده بودیم! می تونستم صدای قلبمو که خودشو به قفسه سینه ام می کوبوند رو بشنوم اما خونسردی خودم رو حفظ کردم و با اینکه راه رو ادامه می دادیم ولی نا امید شده بودم.

- بچه ها دیگه کافیه بهتره روی این تخته سنگ بشینیم و با موبایل هامون به مدرسه زنگ بزنیم.

لاریسا موبایلشو از توی جیبش در آورد و گفت: من زنگ میزنم. روی تخته سنگ نشستم و به خورشید نگاه کردم درحال غروب کردن بود کل آسمان ترکیبی از رنگ های قرمز و زرد و نارنجی شده بود. با خودم گفتم عجب غروب محشری.

رنگ آسمان هر چه بیشتر رو به سرخی می رفت کنتراست زیبایی رو با درختان سبز جنگل که سر به فلک کشیده بودن ایجاد میکرد. با غروب خورشید هوا رو به تاریکی می رفت و جنگل زیبایی خودشو از دست می داد.

همه جا تاریک و ترسناک شده بود.

لاریسا درحالی که بغض از صدایش پیدا بود گفت: بچه ها موبایلم اصلا آنتن نمیده..

می خواستم چیزی بگم که صدای قدم های کسی که روی برگ ها راه می رفت به گوشم خورد.

انگار سایه ای دیدم از پشت درختان دیگه مطمئن شدم که واقعا توی درد سر افتادیم

صدایی از درونم گفت: آناریا مرگ به تو نزدیکه!!

با لکنت رو به سامر و لاریسا کردم گفتم: ش... شما هم اون سایه رو دیدین؟
با خودم فکر کردم شاید خیالاتی شدم اما با جواب مثبت سامر و لاریسا ترس سراسر وجودم رو فرا گرفت و تنها کاری که تونستم کنم فریاد زدم:
لاریسا... سامر فرار کنین!!

ناگهان ضربه از پشت به سرم وارد شد و همچون ر*ق*ا*ص باله ای به زمین فرود آمدم...

چشم هام رو باز کردم

خودم رو درحالی روی خاک های کف جنگل به شکم افتاده بودم پیدا کردم کنارم لاریسا و سامر بودن که مثل من روی زمین ولو شده بودن! بعد از من چند ثانیه بعد لاریسا به هوش اومد و بعدشم سامر!!

به یاد آوردم که با چیز خیلی محکم به سرم ضربه وارد شد! و بی هوش شدم!!
لاریسا به آرامی گفت: بچه ها بهتره فرار کنیم.

سامر که رنگش به شدت پریده بود آب دهانش رو قورت داد و گفت:
درسته... حق با اونه!

درحالی که ترس سراسر وجودم رو فرار فرا گرفته بود فریاد زدم: بدوین بچه ها!
و با آخرین سرعتی که ممکن بود دویدم...

سامر و لاریسا جلوی من بودن می تونستم یه چیز سرد رو پشت گردنم
احساس کنم.

نفسم بند اومده بود، تک تک ماهیچه هام از شدت ترس منقبض شده بودن اما
یه لحظه هم نایستادم و با تمام توانم دویدم.

کلبه ی مخروبه رو که اولین بار که وارد کمپ شده بودم و دیدم و فریاد
زدم: بچه ها بریم توی کلبه عجله کنید!!

دوان دوان خودمونو به کلبه چوبی رسوندیم و تیکه چوبی پشت در گذاشتیم...
اشک های لاریسا سرازیر شدن و درحالی که هق هق می کرد گفت: حالا

چیکار کنیم بچه ها؟ کاش از کمپ دور نشده بودیم..

ناگهان ضربه های شدیدی به در وارد شد به طوری که ممکن بود در از جا
کنده بشه.

نجویی از پشت در به گوش رسید... پیچ پیچ های نا مفهوم!!

ناگهان سامر جیغ گوش خراشی زد که در بین جیغ سامر نجوا پنهان شد و
دیگر خبری از ضربه های شدید نبود.

لاریسا درحالی که لب هاش می لرزیدن گفت: موبایل اینجا آتِن میده

سامر: عجله کن زنگ بزن به مدرسه زود باش بگو بیان اینجا زود باش

لاریسا به مدیر زنگ زد و گفت که مشکلی واسمون پیش اومده.
بعد از مکالمه تلفنی لاریسا با مدیر گفتم: بچه ها حالا می خوانین وقتی اومدن
چی بگیم؟

لاریسا که هنوز می لرزید گفت: خب معلومه حقیقتو!!
سامر که همیشه منطقی فکر می کرد گفت: نه این موضوع با عقل جور در نمیاد
اون ها فکر میکنن دیوونه شدیم، شاید بهتر باشه برگردیم به کالیفرنیا.
رو به سامر کردم و گفتم: یکی از قوانین این بود که تا پایان تابستون حق خارج
شدن از کمپ رو نداریم!
سامر با لحن جدی تری ادامه داد: برام مهم نیست اون قوانین لعنتیشون چیه
اینقدر اونا رو بهم یاد آوری نکنید.

همه چیز به طرز باور نکردنی زیبا بود
توی کل کالیفرنیا کلاب هایی به این با شکوهی ندیده بودم!!
واقعا که زیبا بود!

تعدادی از دانش آموزان که باهم می ر*ق* صیدن رو دیدم و همینجور تعدادی
از معلمین و مسئولین ک دور یک میز نشسته بودند.

و همینطور تعدادی از خدمتکاران که نوشیدنی برای بچه ها میاوردن!!
همه چیز بی نقص و در عین حال زیبا بود.

لاریسا یه نوشیدنی برداشت و گفت: بچه ها ببینید کی داره به طرفمون میاد!
نگاهی به دور و بر انداختم.

آدرین اگزبرایا بود که داشت به طرفمون می اومد سریع نگاهم رو ازش گرفتم
و در دلم گفتم: امیدوارم متوجه نشده باشه که به اون نگاه می کردم.

فوق العاده شده بود، من نمیدونستم اینقدر یه معلم می تونه جذاب باشه!!
اون شلوار مشکی با پیراهن سفید آستین بلند و کراوات مشکی که پوشیده بود
از همیشه جذبه اش بیشتر شده بود!!

- خانم اریسمونته جشن به شما و دوست هاتون خوش می گذره؟

- بله خوبه

- هنوز نتونستین با بقیه بچه ها آشنا بشید؟

- آم، نه هنوز

سامر وارد بحث شد :

- خوب امروز، روز اول بود و ما سه تا اونقدر مشغول دوستی خودمون هستیم
که دیگران رو فراموش می کنیم ما سه تا وقتی باهم باشیم نیاز به دیگران نداریم
البته شاید دیگران به ما نیاز داشته باشن!

- قطعاً همینطوره خانم زیبا.

اگز برایا د ستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : افتخار ر*ق*ص با معلمتون می
دین خانم اریسمونته؟

دستش رو گرفتم و پیشنهاد ر*ق*صش رو قبول کردم.

با خودم فکر کردم شاید قبول کردن پیشنهاد ر*ق*ص اگز برایا یه اشتباه بود.

وقتی دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

حس عجیبی بهم دست داد انگار دست هاش سرد بودن اما در واقع در پوستم
سوزش و گرمای خاصی رو احساس کردم!!

درحالی که باهاش می ر*ق* صیدم و فرصت این رو داشتم که از نزدیک بهش نگاه کنم.

به نظر زیاد سنش بالا نمی اومد!!! حدود ۲۳-۲۴ بهش می خورد!
زیاد از من بزرگتر نبود.

اون شب وقتی به وقتی توی تخت خوابم رفتم به همه اتفاق های امروز فکر میکردم...

یعنی باید برگردیم؟؟

یا بمونیم؟؟؟

همه چیز در عین شکوه و زیبایی جالب هم به نظر می اومد نباید برمیکشتم این حسی بود که من داشتم...

دلم می خواست بمونم دلم می خواست واسه یه بارم شده خودخواه باشم...

چی می شد طبق احساساتم عمل کنم نه عقلم!!

زمزمه وار گفتم: سامر؟ هنوز بیداری؟

- آره... چیزی شده؟

- سامر من نمی خوام از اینجا بریم!!

- اره خب منم یه جورایی دلم نمی خواد بریم اما فکر کنم هنوز یادت نرفته

امشب چه اتفاقی توی جنگل افتاد!! اگه اگز برایا نیومده بود هر ۳ تامون می

مردیم!!

- ولی اینجا خیلی قشنگه و... و... خب... منم اعتراف می کنم اگز برایا

خیلی جذابه دوستش ندارم ولی می خوام درموردش تصمیم های بد بگیرم!!

- راستش منم دلم نمی خواد برم .

لاریسا با صدایی که خواب آلودگی ازش پیدا بود گفت:

آره بچه ها نباید بریم ما بهم قول دادیم که این تابستون فوق العاده و جالب

با شه متفاوت تر از هر تابستون دخترهای ۱۷ ساله ای مثل خودمون!! منم می

ترسم یکم اما اون یه اتفاق بود شاید جنگل جن زده باشه.

با ناباوری رو به لاریسا کردم و گفتم: تو به جن اعتقاد داری؟؟!!

- نه ولی خب میگم شاید!! خب سعی می کنیم دیگه توی جنگل نریم!

ربطی به مدرسه یا مسئولین کمپ نداره که . . .

سامر: آره درسته . . . پس همه موافقن که ریسک می کنیم و میمونیم؟

لاریسا خمیازه ای کشید و گفت : من کاملاً موافقم

- منم موافقم... سامر بهتره دیگه بخوابیم.... شب بخیر دخترا...

موهامو دم اسبی بستم و بعد از پوشیدن یونیفرم با لاریسا و سامر به سالن غذا

خوری رفتیم.

غذاهامونو برداشتیم و بعد از انتخاب کردن یکی از میز ها، نشستیم!

عجیب بود که هنوز با هیچکدوم از بچه ها آشنا نشده بودیم!

شاید حق با آدرین بود باید با دیگران ارتباط برقرار کنیم ما آدم های اجتماعی

بودیم!!

نمیدونم برای چی هنوز با دیگران آشنا نشده بودیم...

با این افکار یه قاشق دیگه از کنفلکسم رو خوردم ...

۳ تا پسر رو دیدم که به طرف میز ما میان.

با تعجب رو به سامر کردم ولی حرفی بینمون رد و بدل نشد...

سامر درحالی که عجیب ترین نگاه دنیا رو به پسرا می انداخت زمزمه وار گفت:

فکر نکنم اون ها بخوان بیان و اینجا بشینن!! درسته؟

۱ پسر از اون ها جدا شد و ۲ پسر دیگه دقیقا با پروئی تمام اومدن و سر میز ما نشستن...

سامر با لحنی خشک رو به پسرا کرد و گفت : امرتون؟

یکی از پسرا که موی قهوه ای و چشم های عجیبی داشت که نمی شد رنگشون تشخیص داد و جالب تر از این چیزی بود که می دیدم...!!چشم هاش یه رنگ آبی خاص داشتن..

پسر گفت:خوب داریم مثل شماها صبحانه میخوریم، جایی واسه نشستن نبود، دور میز شما نشستیم!

نگاهی به اطرافمون کردم راست می گفت همه صندلی ها پر بودن و جایی واسه نشستن نبود!!

پسر دیگری که کنار اون پسر با چشم های خاص نشسته بود با تشر گفت: همه دخترها تا پسر ها رو می بینن هول می کنن!!

بعد از شنیدن این حرف سامر قهوه ای رو که می نوشید، توی گلوش پرید.

انگار جدا دیگه کم آورده بودیم...واقعا چرا مته کولی ها رفتار می کردیم؟

سعی کردم جو رو تغییر بدم و نشون بدم اومدن اون ها سر میز ما چیز عادی و آسه ما بوده رو به پسر ی که چشم های خا صی داشت کردم و گفتم: شما کلاس چندمین؟

پسریه قلب از قهوه اش رو نوشید و گفت: سوم

خیلی خونسرد ادامه دادم: پس امروز همدیگه رو سر کلاس میبینیم!

- چطور؟ شماها هم سومین؟

- آره ولی سال دیگه می ریم کالج

- می تونم اسم هاتون رو بپرسم؟

با وقار گفتم: من آناریا اریسمونته هستم.

سامر با عشو ه و لحن خشکی گفت: منم سامر آندرا ده هستم.

لاریسا هم با لحن معمولی همیشگی ش گفت: آم... منم لاریسا لویز هستم!

پسری که قبلا از اون ها جدا شده بود سر میز ما نشست و گفت: ببخشید دیر کردم بچه ها...

با خودم فکر کردم شاید این بتونه شروع یه رابطه جدید بشه...

پسری که چشم های خاص داشت خودش رو داریان معرفی کرد.

و پسری که کنارش نشسته و موهای نسبتا مشکی و چشم های قهوه ای داشت.

کالین صدا زده می شد...

پسری که تقریبا پوست آفتاب سوخته و بزوزه و چشم های سبز و موهای قهوه

ای داشت از همه دیرتر سر میز ما نشست اسمش آیدن بود...

بعد از اینکه تقریبا صبحانمون رو تموم کردیم از روی صندلی ها بلند شدیم.

و گفتم که : خوب پسرا توی کلاس فرانسه می بینمتون
داریان با چشم های خاصش که انگار آدم رو می گرفتن به ما خیره شد و گفت:
باشه ولی شما اتاق شماره چندین؟

لاریسا جواب داد : شماره ۱۳

- واقعا؟؟؟ یعنی دقیقا کنار اتاق ما هستین؟

کالین جمله ی داریان رو کامل کرد: ما اتاق شماره ۱۴ هستیم.
سامر با تعجب گفت : پس چرا تا به حال همو ندیده بودیم درحالی که اینقدر
نزدیکیم؟

وسط حرفشون پریدم و گفتم : دخترا مثل اینکه فراموش کردین کلاس
داریم، هوم؟!

لاریسا نگاهی به سامر انداخت و حرفم رو تایید کرد : آره...درسته...بریم دیگه
سامر

کتاب هامون رو از کمد برداشتیم و به طرف کلاس فرانسه رفتیم...
توی کلاس صدای سرسام آور بچه ها ، کلاس رو توی هوا برده بود.
به طرز احمقانه ای دلم واسه مدرسه خودمون تنگ شد.

واسه اون روزهای خوب واسه بچه ها...واسه خاطرات... سال دیگه باید بریم
کالج مطمئن نیستم که بقیه دوستانم همون کالج که ما میریم، بیان...
نمیدونستم وقتی که دیگه مدرسه نرم چه جوری میخوام با این موضوع کنار
بیام!

توی افکار خودم بودم که سامر با آرنجش بهم زد و گفت:هی...تو کدومو
میخوای؟ داریان؟ کالین؟ یا آیدن؟ شایدم اگز برایا رو میخوای؟

لاریسا با لحن مهربون همیشگیش گفت : سامر مگه اسباب بازی عزیم؟
لاریسا همیشه دلش برای همه می سوخت و به همه زیادی اهمیت می داد!
رو بهشون کردم و گفتم : بچه ها... من مطمئن نیستم که از اگز برایا خوشم بیاد
یا نه... میدونین خب چه جوری بگم!! من هیچ پسری رو نمی خوام... هنوز
ماجرای برایان توی ذهنمه... من میخوام امسال یه تابستون دخترونه داشته
باشم...

سامر لب و لوجه آویزون کرد و گفت: اوه... بی خیال... ما قرارمون این بود
که تصمیم های بد راجب پسرا بگیریم!! همه اون پسرا خوشگلن... مخصوصا
آیدن... اون... محد شره ، هیکل شم عالیه، هی... شماها اونو فاکتور بگیرین!! من
آیدن رو میخوام...

لاریسا خجالت زده گفت : خب... خب... منم از کالین خوشم
اومده... نمیدونم... اونم از من خوشش میاد یا نه؟

سامر گفت: لاری ببین عزیم تو نباید بشینی تا یه پسر بیاد دنبالت چون یه پسر
خود به خود دنبال کسی نمیداد... اگه ببینه جذابه میاد دنبالش... تو باید اونو
بکشونی دنبال خودت تو باید کاری کنی که اون دیوونت بشه تو باید زندگیشو
ازش بگیری... شاید تو دختر باشی و شاید از نظر پسرها ما ضعیف باشیم... اما
همون ضعیفه هایی مثل ما می تونن دیوونشون کنن فقط کافیه اراده کنیم.

با تعجب رو به لاریسا کردم و گفتم : واقعا کالین رو میخوای؟

- نمیدونم ولی یه جورایی ازش خوشم اومده...

نگاهم با نگاه سامر تلافی کرد و دوباره رومو به طرف لاریسا کردم و گفتم: باشه ولی مسئولیت این یکی با خودت..

سامر حرفم رو تایید کرد و گفت: درسته... این فقط یه بازیه لاریسا و حواست باشه که ما نمی بازییم... ما عاشق نمیشم... این بار ما بازی می کنیم...

تقه ای به در خورد و آگزی برایا وارد کلاس شد.

کلاس در سکوت فرو رفت.

درحالی که کتاب های توی دستش رو روی میز می گذاشت...

صداش رو صاف کرد و گفت: من آدرین آگزی برایا هستم معلم زبان فرانسه شما... روزانه حداقل ۳ ساعت با من کلاس دارید.

چون اکثر شماها امریکایی هستین و به زبان لاتین یا انگلیسی حرف میزنین، قرار نیست توی کلاس من هم به این زبان ها حرف بزنید.

باید سر کلاس من به زبان فرانسوی حرف بزنید.

خب بیاین شروع کنیم: سلام به فرانسوی میشه: salut

بعد از کلاس دیگه شکمم داشت موزیک هیپ هاپ می خوند ولی هنوز وقت ناهار نشده بود.

کتاب هامون رو توی کمد ها گذاشتیم.

رو به سامر و لاریسا کردم و گفتم: خوب اینم از کلاس فرانسه با معلم جذابش، بقیه روز رو چیکار کنیم؟!

لاریسا: کلاس سوار کاری منتظرته عزیزم، زود باشین باید آماده شیم.

بعد از اینکه بلیز و شلوار مشکی به همراه یه کلاه محافظ برای کلاس سوار کاری پوشیدیم.

به همراه لاریسا و سامر وارد محوطه ی مخصوص سوارکاری که پشت مدرسه بود شدیم.

آموزش سوارکاری فقط برای ۱۷ ساله ها بود.

عده ای از بچه های همسن خودم رو دیدم که داشتن آماده می شدن.

لاریسا: من می ترسم شما تا به حال سوار اسب شدید؟

سامر: آره قبلا پدرم یکم بهم یاد داده.

دست هام رو به علامت تسلیم گرفتم بالا و گفتم: منم تا به حال سوار

نشدم، اعتراف می کنم که یکم استرس دارم.

سامر: زیاد نگران نباشین کار سختی نیست بعد شم چیزی نمیشه مگر اینکه

اسبتون بد قلق باشه.

مربی بعد از اینکه خودشو معرفی کرد ازمون خواست تا به اسطبل بریم و

اسب مخصوص خودمون رو انتخاب کنیم و خواست که افسار اسب رو به

آرامی بکشیم تا اسب باهامون بیاد.

به محض اینکه وارد اسطبل شدم چشمم به یه اسب سفید خاص افتاد.

همونجور که مربی گفته بود افسار اسب رو کشیدم تا منو همراهی کنه.

اسب رو به خارج از اسطبل هدایت کردم و لاریسا و سامر رو توی محوطه

دیدم که سامر یه اسب مشکی و لاریسا یه اسب قهوه ای انتخاب کرده بود.

لاریسا: من می ترسم بچه ها حس خوبی ندارم کاش می شد از این کلاس

انصراف بدم.

با هیجان گفتم: به نظر که خیلی بامزه میاد.

بعد از آموزش های لازم سوار اسبم شدم و با شمارش معکوس اسب روبه سمت جلو هدایت کردم.

که ناگهان با جیغ گوش خراشی مجبور شدم بایستم.

به پشت سرم نگاه کردم لاریسا بود که از روی اسب افتاده بود.

از روی اسب او مدم پایین ولی مربی فریاد کشید: بقیه به تمرین ادامه بدن، همینطور شما خانم اریسمونته و خانم آندراده.

- ولی اون دوستمه باید کمکش کنم.

مربی بلند تر داد زد: فقط سوار اسب هاتون بشین و تمرین کنید.

سامر: پس لاریسا چی میشه؟

- کمک های اولیه هست، اگه حالش وخیم باشه به درمانگاه مدرسه میره.

دوباره پافشاری کردم: ولی...

مربی: نمی خوام چیزی بشنوم، راه بیافتین.

بعد از مدتی تمرین کردن بلاخره کلاس به پایان رسید.

به همراه سامر به رختکن رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم و دوباره همون یونفیرم مخصوص رو پوشیدیم.

و درحالی که داشتیم از رختکن خارج می شدیم چشمم به داریان افتاد که داشت پیراهنش رو می پوشید، از اون پسرهای پک دار بود ولی دقیقا سیکس پک نبود.

سامر: داشتی به اون نگاه می کردی؟!

- به کی؟

- به داریان

- نه اینطور نیست.

سامر لبخند ژکوندی زد و گفت: چرا همینطوره داشتی فکر میکردی که اون چقدر جذابه خودم دیدم به بدنش خیره شده بودی.

- اوکی اعتراف می کنم که جذاب بود ولی تو هم قبول کن که داشت چشمت در می اومد با دیدن بالا تنه آیدن.

سامر به نیشخند زد و گفت: قبوله.. ولی آیدن سیکس پک بود ولی داریان سیکس پک نبود..

- چرا به خورده پک دار بود.

راهروی طبقه ی بالا اکثر اوقات خلوت بود.

به در اتاقمون که رسیدیم گفتگومون با صدای گریه به دختر قطع شد.

با تعجب رو به سامر کردم و گفتم: حتما لاریسا ست.

سامر در رو با عجله باز کرد ولی توی اتاق کسی نبود..

اتاق کاملاً خالی بود ولی صدای گریه هنوز به گوش می رسید.

در تراس رو باز کردم، لاریسا اونجا نبود.

- سامر تو هم همون فکری می کنی که من می کنم؟

- فکر می کنم لاریسا نیست... صدای گریه لاریسا نیست..

ناگهان از داخل کمد صدایی به گوش رسید، در همین لحظه تقه ای به در خورد و در باز شد.

همون خدمتکاره بود که به لاریسا کمک می کرد.

با دیدن لاریسا کاملاً جا خوردم حتی یه ذره هم چشم هاش قرمز نبودن و به نظر نمی اومد که گریه می کرده.

با اینکه هنوز چشم هام به کمد لباس خیره بود ، به طرف لاریسا رفتیم و بهش کمک کردیم که روی تخت دراز بکشه.

- ممنونم خانم نورا

نورا : فقط بهم بگی نورا کافیه، خواهش می کنم دکتر گفت که تمام امروز رو لازمه استراحت کنه.

سامر: میدونیم مرسی اگه میشه فقط تنهامون بذار .

نورا در جواب چیزی نگفت و اتاق رو ترک کرد.

اتاق رو بستم گفتم: هی سامر ، نباید اونجوری باهاش حرف می زدی.

سامر : بیخیال ازش خوشم نیامد، تو حالت چطوره لاری؟

لاریسا : خوبم سامر ولی خیلی بد ضایع شدم خیلی ها بهم خندیدن.

سامر: اصلاً رفتار شون واست مهم نباشه به اون ها هیچ ربطی نداره شرط می

بندم خود شون برای یه بارم که شده بدتر از این ها تو زندگیشون گند زدن.

در کمد رو برانداز کردم و گفتم: بچه ها قسم می خورم قبل از اینکه نورا وارد

اتاق بشه یه صدایی از توی کمد اومد.

سامر: من که فقط صدای گریه یه دختر رو شنیدم.

لاریسا: گریه یه دختر؟!

- اوهمم گریه یه دختر اول من و سامر فکر کردیم صدای گریه توئه ولی وقتی

در اتاق رو باز کردیم کسی نبود تراس هم خالی بود....

سامر جمله مـ رو کامل کرد و گفت : تا اینکه تو و نورا وارد اتاق شدید و صدای گریه قطع شد.

لاریسا: بیخیال اصلا شوخی جالبی نیست ما داریم زیاد بزرگش می کنیم.
با سماجت ادامه دادم: لاریسا قسم می خورم که یه صدایی شنیدیم ، تازه سامر هم شنید!

سامر: لاریسا راجب اون شب چی داری بگی ، همون شب که توی اون کلبه گیر افتاده بودیم؟

لاریسا: از کجا میدونی کار چند تا از بچه های اینجا نبوده که از ما بدشون می اومده و می خواستن اذیتمون کنن؟! از کجا می دونین صدای همین گریه از اتاق ب*غ*لی نبوده؟

- سامر شاید حق با لاریسا ست شاید زیادی توهم زدیم و همه چیز رو بزرگ کردیم!

سامر: باورم نمیشه شما دارین این حرف رو می زنین ، اولاً که فراموش نکنین اتاق ما انتهای راهرو و آخرین اتاقه و سمت راستمون دیگه اتاقی نیست و سمت چپ اتاق سه تا پسره ، من حس بدی به اینجا دارم و حس می کنم اینجا جن زده ست...!

لاریسا: سامر عزیزم خواهش می کنم نگو که به ارواح اعتقاد داری!

سامر: جن نه ، ولی ارواح چرا...بهشون اعتقاد دارم.

در همین لحظه در اتاق باز شد.

آیدن با تمسخری که از صداش مشخص بود گفت: کی به ارواح اعتقاد داره؟!

سامر از روی کاناپه بلند شد و با صدایی که شباهتی زیادی به فریاد زدن داشت گفت: به شما پسرها یاد ندادن که وقتی وارد اتاق ۳ تا دوشیزه جوان می شید در بزنید؟!

آیدن با همون لحن تمسخر آمیز ادامه داد: نه برای دوشیزه هایی که به ارواح اعتقاد دارن.

کالین: بس کنید، ما صدای گریه یه دختر شنیدیم و فکر کردیم ممکنه صدا از اتاق شما باشه کدومتون داشتن گریه می کردین؟!

سامر: چی؟ صدای گریه؟!

لاریسا: ولی ما گریه نمی کردیم.!

با تعجب به سه پسر خیره شده بودم و زبونم بند اومده بود..

کالین: منظورت چیه که شما گریه نمی کردین؟ ما مطمئنیم که صدای گریه شنیدیم!

داریان بیخیال دست هاش رو توی هم گره زد و به دیوار تکیه داد و گفت: بیخیال دخترا همیشه غصه های یواشکی دارن.

سامر یک بار دیگه قاطعانه گفت: ببینید داریم بهتون خیلی واضح می گیم که ما گریه نمی کردیم، اون صدا..اون صدا رو...

جمله سامر رو کامل کردم و گفتم: اون صدا رو ما هم قبلا شنیدیم ولی منبع صدا رو پیدا نکردیم.

سامر: من مطمئنم همون قضیه ارواحه... شاید... شاید...بهتر باشه که احضار روح کنیم.

آیدن: چی؟هی دختر خواهش می کنم، نگو که به این چیزا اعتقاد داری؟!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: خوب ظاهرا که یه نفر از ما اعتقاد داره! و منم با این اتفاقاتی که اینجا داره می افته کم کم دارم اعتقاد میارم.
لاریسا که هنوز رو تخت دراز کشیده بود گفت: من که هنوز فکر می کنم شماها همتون خیالاتی شدین.

کالین: به نظر منم امتحانش بد نیست، فقط نیاز به یه مدیوم و یه تخته ویجا داریم و همینطور مدیوم باید کسی باشه که اعتقاد کامل داشته باشه.
بعد از اتمام حرف کالین همه نگاه ها به طرف سامر برگشت.

سامر: یعنی از من می خوانین مدیوم بشم؟

- خوب تو از همه ما بیشتر اعتقاد داری!

آیدن: و تا اون جایی که من میدونم مدیوم باید خوشگل باشه!

سامر: داری باهام لاس می زنی؟!

آیدن ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه..!

سامر: اوکی ولی تخته ویجا از کجا گیر بیاریم؟!

داریان یه سیگار روشن کرد و روی کاناپه اتاقمون لُش شد و گفت: خوب شنیدم که امروز بعد از ناهار قراره بریم یه گشت توی مرکز خرید و اینجور جاها، می تونید از اسباب بازی فروشی ها که تخته ویجا می فروشن بخرین.
- خوبه، پس الان وقت ناهار فکر کنم اگه تا ۵ دقیقه دیگه دیر برسیم ناهار از دستمون رفته.

* * *

بعد از خوردن ناهار به اتاق برگشتیم تا آماده شیم.

در کمد لباس رو باز کردم و یه دامن مشکی به همراه یه بلوز نازک صورتی گشاد که زیرش یه تاپ مشکی میخورد.

کفش های آل استار مشکی هم رو پوشیدم و از یه رژلب ساده صورتی به عنوان آرایش استفاده کردم.

سامر: لااقل خوبیش اینه که بیرون مجبور نیستیم یونیفرم بپوشیم.
سامر رو برانداز کردم ، یه پیراهن کوتاه قرمز ساده که فقط سه تیکه چین داشت به همراه یه ساپورت مشکی ، اولین باری بود که می دیدم جلف نپوشیده.
با نگاهم لاریسا رو آنالیز کردم که درحال پوشیدن یه بلوز بنفش گشاد، تقریباً تا بالای ناف بود ، شلوار کوتاه مشکی که سفیدی پوششش رو چند برابر می کرد و جلوی آینه درحال آرایش کردن بود.

با تعجب گفتم: لاریسا مگه توی می خوی بیای؟ تا اون جایی که یادم میاد دکتر گفته بود باید امروز رو استراحت کنی.

لاریسا: خواهش می کنم ، نگو که منو می خواین توی این جا تنها بذارین.

- همه که نمیان امروز فقط سال سوم می ها رو می برن.

سامر: آناریا دست از سرش بردار، اینجا تنها بمونه دیوونه می شه نگین بهتون نگفتم!

بازدمم رو بیرون دادم و گفتم: هر جور مایلین دوشیزه ها...

سامر رژ لبش رو تجدید کرد و گفت: حاضرین دختر؟

لاریسا: بزن بریم.

کوله پشتی هم رو برداشتم و دنبالشون راه افتادم.

می خواستم از اتوب*و*س پیاده شم که بهو پام لیز خورد و در آستانه سقوط با صورت روی زمین بودم که دست قوی و نیرومندی دور کمرم حلقه شد. هنگامی که مجددا توانستم بایستم به دور و برم نگاهی انداختم و چهره های پریشان سامر و لاریسا رو دیده بودم که به من خیره شده بودن و همینطور کالین و آیدن که لبخند ژکوند می زدند.

پس داریان کجاس؟ اوه خواهش می کنم خدایا نگو که اینی که دستشو دور کمرم حلقه کرد داریان بود.

داریان چشمک زد و گفت: یکی طلبم نه؟

با خجالت گفتم: مرسی داریان.

داریان: خواهش می کنم.

آیدن: البته اینم اضافه کنم که همه دختر ها دست و پا چلفتی ان!

سامر: خوب بزنین بریم خرید دخترا..!

من و لاریسا به دنبال سامر راه افتادیم.

یه نگاه به پشت سرم کردم و دیدم پسر ها عین بادیگارد دنبالمون راه افتادن.

با صدای آرومی گفتم: هی دخترا ببینین اینا چرا دنبال ما راه افتادن؟!

سامر ایستاد و عقب رو نگاه کرد که همون لحظه پسر ها روشن رو برگردوند و خودشونو زدن به اون راه.

سامر واضح و بلند گفت: فکر نمی کنم بادیگارد نیاز داشته باشیم.

پسر ها جوابی ندادن، سامر بلند تر ادامه داد: م*س*تر کالین و آیدن و داریان با شما ها بودم.

آیدن: بله کار داشتی خوشگله؟!

سامر: واضح گفتم بادیگارد نمی خوایم.

آیدن: جون من؟!

سامر: جون تو...!!!!

کالین: ولی ما نگرانیم.

لاریسا: منم نگرانم.

- پس بهتره هممون باهم باشیم.

همه باهم راه افتادیم و وارد یه لباس فروشی دخترانه و مشغول بازدید لباس ها شدیم.

سامر: هی دخترا این پیراهن بلند نقره ای رو ببین به نظرتون به من میاد؟

- خوب تا پرو نکنی نمیفهمیم که..!

آیدن: ولی به نظر من تو پوستت برنزه ست سامر بهتره که رنگ طلایی شش رو برداری که به پوستت بیاد.

سامر با دهن کجی جواب داد: از تو نظر نخواستم اسکول!

درحالی که ریز ریز می خندیدم گفتم: خیلی خوب هردو رو بردار برو پرو کن.

داریان درحالی که با یه لباس مجلسی بلند سبزآبی به طرفم می اومد اونو

جلوی صورتم گرفت وگفت: فکر می کنم اینم به تو بیاد!

یه ابرو مو انداختم بالا و گفتم: چی؟!

- همین که گفتم!

با تعجب نگاهی بهش کردم و از اون جایی که دوست نداشتم دل کسی رو

بشکنم به اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم.

یه نگاه به خودم توی آینه اتاق پرو کردم و دیدم که سلیقه شش بد نبود یه لباس بود که از پشت بلند و از جلو کوتاه و چین دار بود.

بالای لباس هم دکلمه بود و رو دوزی های زیبایی داشت..

محو زیبایی لباس بودم که تقه ای به در اتاق پرو خورد و در باز شد.

داریان بود که چشم هاش از حدقه در اومده بودن.

دستم رو کشید و از اتاق پرو آوردم بیرون و رو به دوستاش گفت: به نظرتون این همونیه که چند لحظه پیش تو اون لباس ها بود؟!

آیدن دستی به صورتش کشید و گفت: تو باید یه مدلینگ معروف می شدی!

کالین با لبخند مهربونی گفت: با کفش های ساق دار سبز آبی که با لباسش ست شه قشنگ ترم میشه.

همون لحظه سامر از اتاق پرو بیرون اومد و گفت: من چطورم؟!

آیدن درحالی که از خنده ریشه می رفت گفت: شبیه شتری شدی که روی خودش سلفون کشیده.

سامر به آیدن حمله ور شد و موها شو کشید و گفت: چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

آیدن با نگاه مظلومانه ای رو به سامر کرد و گفت: الان شبیه یه شتر عصبانی شدی که رو خودش سلفون کشیده.

و دوباره از خنده ریشه رفت.

- سامر فکر کنم طلایی بیشتر بهت بیاد البته اینم قشنگه.

لاریسا درحالی که با یه جفت آل استار سرخابی به طرفمون می اومد گفت:
وای خدای من این رنگ رو خیلی دوست دارم می خوام بخرمشون.

کالین: آره منم همین فکر رو می کنم.

ناگهان لاریسا هول شد و پاهاش توی هم گره خورد و سقوط ناجوری کرد.

کالین به سمتش رفت و بلندش کرد و گفت: تو حالت خوبه؟!

لاریسا با نیشخند گفت: خوبم تو چطوری؟!

کالین جفت ابروهاشو بالا انداخت و گفت: عالیم!

آیدن خندید و گفت: چه رمانتیک، برو توش کارش،...

بعد از خرید چیزهایی که انتخاب کرده بودیم به یه بوتیک مردانه رفتیم و کالین
یه کراوات و آیدن یه تاپ اسپرت و داریان یه شلوار جین واسه خودشون
خریدن.

موقع برگشتن به اتوب*و*س کالین فریاد زد: بچه ها تخته ویجا نخریدیم!

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی ما بمونه به طرف فروشگاه دوید.

- پس چرا نمیداد؟ خیلی دیر کرد.

لاریسا که روی صندلی کنار من تو اتوب*و*س نشسته بود گفت: الان هاست

که دیگه اتوب*و*س هم راه بیافته چیکار کنیم؟!

رو به داریان و آیدن کردم و گفتم: زنگ بزنین بهش.

داریان: به کی؟!

- به کالین دیگه الان اتوب*و*س راه می افته.

آیدن: من الان بهش زنگ می زنم.

قبل از اینکه آیدن موبایلش رو از جیش در بیاره سر و کله کالین با یه تخته ویجا پیدا شد.

کالین: بلاخره تخته ویجا خریدم ولی صاحب مغازش خیلی عجیب و غریب بود!

* * *

درحالی که آخرین تیکه لباسم رو می پوشیدم تقه ای به در اتاقمون خورد. لاریسا: در بازه بیا تو.

پسرها وارد اتاق شدند و کالین گفت: باید بریم کتابخونه مدرسه و یه کتاب راجب احضار روح پیدا کنیم.

سامر: چی؟ کجا؟ الان؟ فکر می کنی می تونیم؟!

لاریسا: حق با اونه الان ساعت ۷:۳۰ بعد از ظهر هستش و تا نیم ساعت دیگه باید بریم شام بخوریم و ساعت ۹ هم باید همه توی اتاق هامون باشیم.

جملشون رو کامل کردم و ادامه دادم: منم باهاشون موافقم الان تقریبا شب شده و اجازه ورود به کتابخونه رو نمیدن.

آیدن یه ابروشو بالا انداخت و گفت: کی گفته قرازه اجازه بگیریم؟!

- پس کلیدش رو از کجا میاریم؟!

آیدن: از دفتر مدیر می دزدیم!

- نمیشه!

سامر: آه باز این دختر منطقتش گل کرد!

لاریسا: منم هنوز پام کاملا خوب نشده اگه ببینمون نمی تونم فرار کنم!

کالین: من و لاریسا همین جا میمونیم شما چهار نفر برین.
قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم سامر و داریان دستم رو کشیدن و تقریباً تا وسط راهرو آیدن برای راضی کردنم هولم داد.

درحالی که از پله ها پایین می اومدیم داریان گفت: من و آیدن کشیک می دیم و شما دو تا کلیدها رو پیدا کنید فقط سعی کنید هول نشید و چیزی رو بهم نریزین.

آیدن پوفی کشید و گفت: البته آگه عرضشون بکشه.
سامر نشگونی از بازوی آیدن گرفت و با لبخند تصنعی گفت: حالا می بینی کی عرضه ش نمی کشه!

داریان داخل دفتر مدیر رو دید زد و گفت: کسی نیست برین تو بجنبین.
من و سامر وارد دفتر مدیر شدیم.

از میز کارش شروع کردم به گشتن و سامر درحال گشتن کمد بود.
یکی از کمد های میزش قفل بود، پس بیخیالش شدم.
توی کشوی میزش یه کاغذ پیدا کردم و از چیزی که میدیدم نزدیک بود تقریباً بمیرم نفسم بالا نمی اومد.

با صدای ضعیفی که از ته چاه می اومد گفتم: سامر اینو ببین و برگه ای که روی اون اسم هر ۶ تامون نوشته شده بود به همراه اعداد عجیب و غریبی بهش نشون دادم.

سامر با صدایی به ترس و تعجب آمیخته شده بود بریده بریده گفت:
این...دیگه...چه کوفتییه...

- نمیدونم! نمیدونم!

- من قبلا بهت گفته بودم اینجا به خبرایی هست ولی تو حرفمو باور نکردی و گفتی اینا عادیه!

- نمیدونم سامر الان وقت این حرفا نیست فقط سعی کن کلید رو پیدا کنی و بریم.

در یکی از کتوهای دیگه رو باز کردم و چشمم به چند تا دسته کلید افتاد. سامر رو صدا زدم و گفتم: تو فکر می کنی کدوم یکی از اینا کلید کتابخونه می تونه باشه؟!

- نمیدونم! سعی کردم تمرکز کنم و از بین اون همه دسته کلید یکی رو انتخاب و شانسمو امتحان کنم.

که ناگهان با صدای داریان تمرکز شکست: بجنبین سریع تر یکی داره میاد! درحالی که صدای قدم های یکی به گوشم میخورد سعی کردم دوباره تمرکز کنم.

قبل از اینکه من انتخابی کنم سامر یکی از دسته کلیدها رو برداشت و گفت: زود باش بدو وقت نداریم.

به همراه سامر و داریان و آیدن هرچه سریع تر دفتر مدیر رو ترک کردیم و به طرف کتابخونه رفتیم.

از اون جایی که کتابخونه در طبقه سوم قرار داشت و افراد زیادی در طبقه سوم رفت و آمد نمی کردن ولی بازم سعی کردیم کسی ما رو نبینه.

داریان تک تک کلیدهای دسته کلید روی در کتابخونه امتحان میکرد.

سامر از استرس همش دور و برش رو نگاه می کرد و منم تقریبا از ترس دلم درد گرفته بود تنها کسی بی خیال دنیا بود آیدن بود و یه نخ سیگار روشن کرد.

سامر رو به آیدن کرد و گفت: اوه واقعا؟!

آیدن: چیه؟!

به آیدن چشم غره رفتم و گفتم: بیخیال آیدن یعنی می خوای الان؟ اینجا؟
سیگار بکشی؟

آیدن: مشکلس چیه؟!

سامر: اوه بیخیال...! هی پسر باورم نمیشه!

آیدن یه پک از سیگار زد و ادامه داد: سامر، خفه شو شتر کوچولو.

درحالی که سامر در آستانه حمله ور شدن به سوی آیدن بود در کتابخونه باز شد و آیدن تقریبا نجات پیدا کرد!

به همراه بچه ها وارد کتابخونه شدیم و گفتم: اوه چه جالب در عرض ۱۰ دقیقه باقی مونده می خوانین یه کتاب راجب احضار روح اونم بین این همه کتاب پیدا کنید!

سامر روی یکی از صندلی های کتابخونه نشست و دستش رو زد زیر چونه ش و گفت: خوب موفق باشین من که بی طرفم!

داریان: به جای چرت و پرت گفتن بیاین چهار نفری بگردیم و کتاب رو پیدا کنیم.

درحالی که ۴ نفری دنبال کتاب احضار روح می گشتیم.

صدایی از توی راهرو به گوش رسید.

داریان آروم گفت: عجله کنید!

بالا ترین قفسه کتابخونه رو نگاه کردم یهو چشمم به کتاب قدیمی با جلد قهوه ای کهنه افتاد که روی اون با خط مشکی نوشته شده بود احضار روح وزیر اون با خط قرمزی نوشته شده بود این کتاب قرض داده نمی شود.

شونه هامو انداختم بالا و زیر لبی گفتم: کی اهمیت میده!

چون قد خودم با اینکه ۱۷۳ بود به آخرین قفسه کتابخونه نمی رسید.

اول خواستم داریان رو صدا بزنم که بیاد کتاب رو برداره همون لحظه متوجه

این شدم که قد آیدن بلند تره با صدای آروم گفتم: آیدن، آیدن..؟

آیدن با شیطنت خاص خودش گفت: چیه بلوندی؟!

خوشم می اومد که در همه حال خونسردیشو حفظ می کرد.

- بیا من یه چیزی پیدا کردم فکر کنم خودشه ولی قدم بهش نمیرسه.

آیدن و سامر و داریان به قسمتی از کتابخونه اومدن که من ایستاده بودم.

آیدن دستش رو دراز کرد ولی دست اونم به کتابه نمی رسید با نا امیدی گفت:

عالی شد!

داریان: من برات قلاب میگیرم دوباره امتحان کن.

آیدن پا شش رو روی قلابی که داریان گرفته بود گذاشت و موفق شد که کتاب

رو برداره.

ناگهان شیشه پنجره های کتابخونه شروع به لرزیدن کردن و قفسه های

کتابخونه یکی پس از دیگری سقوط کرد.

مسیر ورودی کتابخونه با فرود آمدن قفسه های کتاب مسدود شد.

آیدن: اه... لعنتی... بچه ها از این طرف..

و به سمت در چوبی کوچکی که انتهای کتابخانه بود دویدیم.

قبل از اینکه از در رد بشم سرم رو برگردوندم و معلمین و مسئولین رو دیدم که توانسته بودن وارد کتابخانه بشن.

به یک راهروی پله دار که در تاریکی فرو رفته بود رسیدیم.

هوای اینجا به طرز عجیبی سرد بود.

سامر: داریم کجا میریم؟!

آیدن: نمیدونم ولی این تنها راه فرار بود.

بعد از چند دقیقه از راهروی طبقه دوم سر در آوردیم.

نگران لاریسا و کالین بودم.

وارد اتاقمون شدیم

اتاق خالی بود، کتاب روزیر تخت مخفی کردیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

از دیدن کالین و لاریسا که باهم شام می خوردن لبخند رضایت آمیزی زدم، تقریباً ترسم فرو ریخت و به آرامش رسیدم.

به همراه آیدن و سامر و داریان ظرف های غذامون رو از روی پشخوان برداشتیم و دور میز لاریسا و کالین نشستیم.

لاریسا با نگرانی پرسید: چی شد بچه ها؟ آگه یه دقیقه دیگه دیر می کردین حتما از ترس میمردم!

داریان: آره کتاب رو برداشتیم و بعدش کل قفسه های کتاب به طرز عجیبی سقوط کردن!

- باورتون همیشه بچه ها توی دفتر مدیر چی دیدم!

سامر لبشو گاز گرفت و جمله ام رو کامل کرد: یه لیست از اسامی اکیپ خودمون با یه جور اعداد خاص!

کالین: چرا باید اسامی ما رو روی کاغذ بنویسن؟!

سامر: اوه لعنت به شما ها، من دارم بهتون میگم اینجا داره یه اتفاقاتی می افته ولی شما حرفمو باور نمی کنید.

در همون لحظه مدیر که وارد سالن غذاخوری شد و با لحن جدی گفت: این اولین و آخرین باریه که می بینم کسی به دفتر من دستبرد می زنه و بدون اجازه وارد کتابخونه میشه، کل کتابخونه رو بهم ریختین کلش رو! و یکی از کتاب ها گم شده، بهتون پیشنهاد می کنم هر کس که اون کتاب رو برداشته هر چه زودتر قبل از اینکه مجبور بشیم همه جا رو بگردیم خودش بیاد و سر جاش بذاره، درضمن دفعه بعد بهتون هشدار نمیدم جور دیگه باهاتون رفتار می کنم! بعد از تموم شدن حرفش سالن رو ترک کرد.

لاریسا با تعجب زمزمه وار گفت: جور دیگه؟!

آیدن با لحن شیطننت آمیزی گفت: نگران نباش هانی فووش تیکه تیکه ات می کنه و به عنوان غذای پیش غذا می خوردت!

لاریسا: تمومش کن!....

کالین: بس کن آیدن نترسونش!

داریان: فهمیده کتاب رو برداشتیم!

سامر: اون کتاب رو می خواد چون جز کتاب هایی بود که قرض داده نمی شد یادتونه زیرش چی نوشته بود؟!

- بعد از تموم شدن کارمون باید یه جوری بذاریمش سر جاش!

بعد از تموم شدن غذا مون به اتاق ما دخترا برگشتیم.

کالین تخته و یجا رو آورد و روی میز گرد که توی اتاقمون بود گذاشت.

سامر در حالی که سعی می کرد از کتاب احضار روح سر در بیاره گفت: نوشته باید چراغ ها رو خاموش کنیم و چند تا شمع روشن کنیم.

کالین: حتی اگه اونم نمی نوشت باید چراغ ها رو ساعت ۹ خاموش می کردیم

واسه همون از آشپزخونه محض اطمینان با خودم شمع آوردم.

- یعنی ممکنه اتفاقی بیافته؟ هنوز که نمی تونم باور کنم!

لاریسا: امتحانش که ضرری نداره؟!

آیدن: ضرر نداره؟! هی دختر موقهوه ای مگه تو فیلم ترسناک ندیدی؟! همیشه اینجور مواقع یه روح خونین میاد به سراغ آدم و تا آخر عمر اذیتش می کنه.

سامر: آیدن؟!

آیدن: جونم؟!

- خفه شو!

- مرسی عزیزم.

- خواهش می کنم!

لاریسا گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت: چه تضمینی وجود داره روح اون دختر پر از خون نباشه؟!

دست های لاریسا رو گرفتم و گفتم: عزیزم تنها کاری که باید کنیم روح اون دختر رو احضار کنیم و ازش پرسیم که اینجا چه خبره.

آیدن: اونم میگه خبری نیست! سلامتی شما چه خبر؟!

کالین آخرین شمع رو روشن کرد و گفت: خوب اینم آخرین شمع، اگه چیزی دیدین سعی کنین کسی نترسه.

آیدن: سعی کن ترسی لاری آخه به جناب روح بر میخوره!
لاریسا دهن کجی آیدن رو کرد.

دو انگشت سبابه و انگشت میانیمون رو روی نشانگر تخته و یجا که شبیه ذره بین مثلی شکل بود گذاشتیم.

و آیدن گفت: روح دختر گریان تو اینجایی؟ میشه شب موقع خواب بیای کنارم
آخه باهات کار دارم.

کالین یکی خوابوند پشت گردن آیدن و گفت: گفتم مسخره بازی در نیار!
و خودش دوباره با حس خاصی گفت: اگه اینجایی بهمون نشون بده.

چند لحظه صبر کردیم و اتفاقی نیفتاد.

آیدن از روی صندلی بلند شد و گفت: دیدین گفتم این ها همش مسخره بازیه
الکی خودمون رو تو دردسر انداختیم.

سامر: بس کن آیدن توی کتاب نوشته بود که نباید این کار شوخی بگیریم و تا
آخر ادامه بدیم.

همون لحظه باد شدیدی به پرده ها وزید و پرده ها در هوا ر*ق* صیدن...
آیدن: اه دخترا چرا پنجره رو نیستین.

آیدن جلو رفت تا پنجره رو ببنده ناگهان حالت صورتش تغییر کرد.

پرسیدم: چی شده؟ آیدن با توام میگم چی شده؟!

آیدن با چهره پریشان گفت: بچه ها پنجره بسته ست!

ناگهان از پشت چنان ضربه ای به آیدن وارد شد که روی زمین افتاد.
سامر درحالی که پیشانی اش از ترس پر از عرق شده بود: بیا بشین باید ادامه
بدیم، این همون هشداریه که کتاب داده بود.
آیدن: ولی...

داریان: بیا بشین... فقط، بیا و روی صندلی بشین...عجله کن.
دوباره هر ۶ نفرمون ۲ انگشتمون رو روی نشانگر گذاشتیم.
و سامر که حالا مطمئن شده بود روحی در نزدیکی ما هست
سعی کرد خونسردی ش رو حفظ کنه، پرسید: تو کی هستی؟
نشانگر چند بار روی حروف حرکت کرد و کلمه " ایزادورا " رو نشان داد.
سامر دوباره ادامه داد: می تونی بگی اینجا چه اتفاقی افتاده؟
و مجددا با حرکت نشانگر تخته ویجا جمله " همه ی شما خواهید مرد " کامل
شد.

سامر که ترس از چهره ش پیدا بود گفت: ما کارمون باهات تموم شد، می تونی
بری، خداحافظ

نشانگر با سرعت حرکت کرد " من اینجا مردم و هرگز نخواهم رفت "
آیدن: دستشوزیر تخته ویجا زد و گفت: لعنتی ها، تمومش کنید!
داریان: منظورش چی بود که اینجا مرده؟!
لاریسا: و اینکه قراره ما هم بمیریم؟!

آیدن: دیگه خسته شدم از این مسخره بازی ها همتون خفه شین.
این رو گفت و به اتاق رو ترک کرد.

کالین: بهتره امشب رو بگیریم بخوابیم تا فردا یه کاری کنیم.

داریان: درسته اینجا یه اتفاقاتی داره می افته که ازشون خبر نداریم.

بعد از این ماجرا ها داریان و کالین هم برای خواب به اتاق خودشون برگشتن.

لباس هامون رو عوض کردیم یکی پس از دیگری مسواک زدیم و اون شب با هر بدبختی بود خوابمون برد.

صبح روز بعد هنوز پلک هام روی هم بودن که حس کردم توی خواب و بیداری صدای پایی شنیدم.

چشم هام رو باز کردم و دیدم لاریسا و سامر هنوز خوابن و تازه اول صبح بود.

خبری از شخص چهارمی هم نبود.

به خودم گفتم حتما خیالاتی شدم پلک هام رو روی هم گذاشتم تا چند دقیقه باقی مونده رو دوباره بخوابم.

ولی ناگهان صدای دیگری شنیدم این بار صدا از توی سرویس های بهداشتی اومد.

دلم رو به دریا زدم و رفتم بینم که صدای چیه...

در سرویس بهداشتی که از توی اتاقمون بود رو به آرامی باز کردم و یهو داریان رو دیدم که درحال مسواک زدن بود.

اخم هامو توی هم کشیدم و با عصبانیت گفتم: اوه خدای من مردم از ترس!

داریان با دهان پر از خمیر دندونش گفت: نترس روح ایزادورا نیستم!

- درسته که باهم چند باری دست دادیم ولی دیگه قرار نبود بدون اجازه وارد اتاقمون بشین!

داریان دهانش رو شست و ادامه داد: دست شویی خودمون پر بود!

سامر از پشت سرم گفت: چه خبره اول صبحی!

داریان: سلام دوشیزه ی برنزه!

سامر که خوشش می اومد کسی ازش تعریف کنه در جواب گفت: سلام

جنتلمن!

داریان بعد از خشک کردن صورتش درحالی که از اتاقمون خارج می شد

گفت: برای صبحانه تو سالن غذاخوری منتظرتونیم.

در جواب گفتم: اصلا قابلتونو نداره دست شویی خودتونه!

داریان از پشت در ورودی اتاق فریاد زد: می دونم...

با فریاد داریان، لاریسا هم از خواب بیدار شد.

لاریسا: بچه ها من دیشب یه خواب های شومی می دیدم!

سامر: خوبه پس خودتونو واسه مردن آماده کن.

منم از توی دستشویی درحالی که داشتم صورتم رو با صابون می شسام با

صدای بلند گفتم: نگران نباشید این همون آرزوی که کرده بودید.

سامر فریاد زد: درمورد کدوم آرزو حرف می زنی؟!

دوباره با صدای بلند تری گفتم: همون تابستون متفاوتی که می خواستین.

صدای خنده لاریسا رو از توی دستشویی شنیدم که بعدش گفت: کاش یه

آرزوی دیگه کرده بودیم!

حوله بدست از دستشویی بیرون اومدم و برس رو از روی میز آرایش برداشتم

و موهامو برس کشیدم.

- آره به خدا منم اگه میدونستم برآورده میشه یه آرزو دیگه میکردم ها...!

یونیفرم رو پوشیدم و موهای بلوندم رو که از مامانم به ارث برده بودم رو بافتم و روی شونه ی سمت راستم انداختم.

یونیفرم رو پوشیدم.

و به همراه لاریسا و سامر به طرف سالن غذا خوری رفتیم.

که توی لابی نگاهمون با نگاه سنگین مدیر که کاملاً مشخص بود روی ما سه تا زوم شده بود تلافی کرد.

سر میز کالین ، آیدن و داریان نشستیم.

سامر نان تست شش رو که از قبل شکلات صبحانه روش مالیده بود رو گاز زد

و گفت: وقتی ما داشتیم می اومدیم این مدیره خیلی بد نگاه می کرد!

آیدن مقداری از قوه اش رو نوشید و در جواب گفت: بهش اهمیت ندین.

کالین: شنیدم امشب یه پارتی هستش.

لاریسا: به مناسبت چی؟!

آیدن: می خوان زیبا ترین زوج کمپ رو توی پارتی انتخاب کن!

با خودم فکر کردم یعنی آدرین هم میاد؟!

درسته که یه روزه ندیدمش ولی حس می کنم یکسال گذشته

غرق در رویاهای خودم بودم که ناگهان آیدن با ضربه دستش روی شونه ام

گفت: کجایی تو بلوندی؟!

- آم..متاسفم حواسم نبود! چیزی گفتم؟!

- آره میگم تو می خوای با کی مهمونی امشب رو بری؟!

- آم..نمیدونم!

- من که قرار شده با شتم خانم برم!

سامر: هی اگه اونجوری صدام کنی من باهات نمیام!

آیدن: مهم نیست خیلی ها دوست دارن باهام بیان.

- پس لابد کالین هم قراره با لاریسا بره پارتی؟!

آیدن سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت: صد البته! فقط تو موندی!

آیدن چشمکی به داریان زد و گفت: یالا بهش پیشنهاد بده خجالتی نشو!

داریان سرش رو انداخت پایین و با غذاش ور رفت و گفت: هر جور خودش

راحت!

کالین: ببخشید این داریان ما همش ۵۰٪ خجالتی و ۵۰٪ تخصه من به

جاش پیشنهاد میدم، افتخار میدی با داریان به پارتی امشب بری؟!

من که خیلی دلم می خواست همراه امشبم آدرین اگز برایا باشه سعی کردم

بحث رو بیچونم و گفتم: معلم ها هم امشب شرکت می کنن؟!

سامر که خیلی تیز بود و انگار منظورم از حرفی که زده بودم رو گرفت جفت

ابروشو بالا انداخت و گفت: فکر نمی کنم!

آیدن با سماجت دوباره گفت: جواب کالین رو ندادی ها..!

- آم.. خوب باید فکر کنم چرا منو پیش این و اون پاس میدین!

داریان: من این و اون نیستم!

آیدن: ولش کن رفیق خودم یکی بهترشو واست پیدا می کنم.

داریان برای آیدن چشم غره ای رفت و آیدن دوباره گفت: اوکی خوب شایدم

پیدا نکردم!

داریان پسر خوش قیافه ای بود و مطمئن بودم آرزوی تک تک دخترهای کمپ بود که همراهشون داریان باشه

ولی اونی که دلم می خواست، عقلم همراهیش نمی کرد!

بهتر بود قبل از اینکه برای پارتی امشب سرم بی کلاه بمونه داریان رو به عنوان همراه انتخاب کنم.

پس چرا دلم می خواست که با اگزبرایا برم ولی عقلم می گفت که معلم ها شرکت نمی کنن پس چرا دلم نمی فهمید.. لعنتش بهش..!

بعد از تموم کردن صبحانه سرکلاس آدرین نشستیم.

آدرین خیلی زیبا فرانسوی حرف می زد.

با خودم گفتم نکنه فرانسوی باشه ؟!

ولی نه به قیافش نمی خوره.

بی هدف خط هایی رو روی دفترم می کشیدم.

و گاهی هم آدرین رو دیدم با خودم فکر کردم واقعا رنگ سبز چشم هاش خیلی زیبا هستن.

که ناگهان از در کلاس حس کردم سایه ای به چشمم خورد.

سایه یه دختر با لباس بلند.. اما خیلی سریع بود و دقیقا مطمئن نبودم که چیزی دیدم یا نه.

پس دوباره توی خیالاتم فرو رفتم و یه بار دیگه فکر پارتی امشب منو نگران کرد.

هنوزم نمیدونستم چیکار کنم.

ناگهان نجوایی رو شنیدم.

- آناریا

به سامر نگاه کردم ولی اون درحال نوشتن جزوه ش بود.

دوباره همون نجوا رو شنیدم: آناریا

از چیزی که می شنیدم بکه خوردم.

حس کردم صدا از بیرون کلاس میاد.

از روی صندلی بلند شدم و از کلاس خارج شدم.

گیج تر از اونی بودم که از اگزبرایا اجازه بگیرم.

صدای اگزبرایا رو می تونستم از پشت سرم بشنوم که فامیلیم رو صدا می کرد.

اما بهش توجه نکردم و با خودم گفتم بعدا بابت این رفتارم ازش عذر میخوام.

به دنبال نجوا تا توی جنگل رفتم.

ناگهان احساس کردم باد سردی وزید.

ولی توی یه روز گرم تابستونی این باد غیر ممکن بود.

دوباره همون نجوا رو شنیدم: آناریا با من بیا...

دیگه اعصابم خورد شده بود چرا این اتفاق ها باید برای ما می افتاد.

داد زدم: تو کی هستی؟! تو کجایی؟! کجا بیام؟!

کنترل رو از دست داده بودم و جیغ می کشیدم و گریه می کردم.

ناگهان احساس کردم فشار خونم پایین افتاد.

و چشم هام رو به سیاهی رفت.

وسط جنگل افتادم.

و در آخرین لحظه هایی که داشتم از هوش میرفتم.

چشم های آبی براقی رو دیدم.

چند بار چشم هامو باز کردم و بستم تا بتونم بهتر ببینم.

داریان بود که سعی داشت باهام حرف بزنه

صداش رو می شنیدم

ولی نمی تونستم جوابی بدم

- آنا خوبی؟! سعی کن به هوش بمونی سعی کن نخوابی می فهمی چی

میگم؟ می شنوی؟ با من بمون

هنگامی که من رو روی جفت دست هاش بلند کرد چشمم به یه صلیب

چوبی شکسته افتاد و همون لحظه دنیا پیش چشمم تاریک شد و از هوش

رفتم.

چشم هام رو باز کردم.

روی تخت خواب اتاقم بودم.

به دستم سرم وصل بود.

داریان رو دیدم که دستم توی دستشه و کنار تخت خوابش برده.

صدام رو صاف کردم.

داریان بیدار شد وقتی چشم هاش رو باز کرد.

متوجه شدم که چشم های آبییش از همیشه براق تر هستند.

و همینطور قرمزی دور چشم هاشو دیدم که ناشی از گریه کردن بود.

سعی کردم به روش نیارم و غرور مردونه ش رو نشکونم.

داریان: آنا حالت چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم متاسفم که نگرانت کردم.

- چه اتفاقی افتاد؟ چرا از کلاس اونجوری رفتی؟

- یه صدایی شنیدم، یه نفر حس کردم صدام میزنه اول فکر کردم سامر بود

ولی صدای اون نبود، دنبال صدا تا جنگل رفتم.

- و بعدش؟

- چیزی نشد من فقط کنترلم رو از دست دادم جیغ زدم و گریه کردم و حالم

بد شد.

- صدای همون روح دختره بود؟!

- نه انگار صدای یه پسر نوجوون بود، دقیقا نمیدونم ولی یادمه که آخرین

لحظاتی که داشتم از هوش می رفتم، یه صلیب چوبی که توی خاک فرو رفته

بود دیدم، مثل یه...

- مثل یه قبر؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: آره...

- شب باید بریم اونجا.

- برای چی؟!

- برای اینکه بفهمیم اینجا چه اتفاقی داره می افته چون دیگه از این اتفاقات

پشت سر هم واقعا خسته شدم!

همون لحظه برو بکس وارد شدن.

آیدن: گل گفتی پسر منم خسته شدم! تو خوبی بلوندی؟!

لبخندی زدم و گفتم: آره خوبم.

سامر پشت چشمی نازک کرد و گفت: هی آناریا اریسمونته دیگه نیستم از این لوس بازی در بیاری ها..!

لاریسا با نگرانی خودش رو کنار تخت خوابم رسوند واسه اطمینان خاطر انگشت های دست ها و پاهام رو لمس کرد. (وقتی کسی فشار خونس می افته پایین دست ها و پاهاش رو چک می کنن اگه سرد باشه هنوز حالش بده و برعکس گرم باشه یعنی بدنش به حالت نرمال برگشته)

لاریسا ب*غ*لم کرد و گفت: چرا با خودت اینجوری می کنی آنا؟! - باور کن خیلی خیلی متاسفم عزیزم.

بعد از توضیحات داریان راجب چیزی که من دیدم و احتمالاتی که خودش می داد.

قرار شد شب به جنگل بریم.

از نظر من ماجراجویی جالبی بود.

از طرفی هم ترسناک بود.

درحال نقشه کشیدن واسه امشب توی جنگل بودیم.

که در اتاق باز و آدرین در چهارچوب در نمایان شد.

با خودم گفتم «حالا کی حوصله عذر خواهی از این رو داره»

برخلاف انتظاری که داشتم سرم داد نکشید.

حتی راجب اون مسئله توی کلاس چیزی نگفت و فقط حالم رو پرسید و بعد گفت: حتما می دونید که امشب یه جشن بالماسکه هست که توی اون بهترین زوج رو انتخاب می کنن؟!

آیدن: بله استاد میدونیم.

آدرین: و حتما همتون هم زوج مورد نظرتون رو انتخاب کردید؟!

وقتی این جمله رو تداعی می کرد چشم هاش روی داریان زوم شده بود.

کالین که فکر کرد آدرین الانه که با چشم هاش داریان رو بخوره سریع گفت:

البته همه به جز داریان و آناریا

آدرین: پس من می تونم به همراه مد نظرم پیشنهاد بدم.

منظورش کی بود اطرافم رو نگاه کردم.

سامر که با آیدن میرفت و کالین هم لاریسا رو همراهی می کرد.

یعنی آدرین همجنسگراست؟!

تو رو خدا شانسو نگاه کن.

آدرین یکی از اون لبخندهای جذابشوزد و ادامه داد: پس میس اریسمونته

مشکلی نیست ازتون بخوام که توی جشن امشب همراهیم کنید؟!

جفت ابرو هامو انداختم بالا و قبل از اینکه حرفی بزنم سامر گفت: متاسفیم

استاد ولی آناریا با داریان میره.

با اعتراض گفتم: سامر خواهش می کنم!

سامر دست هاشو توی هم گره زد و گفت: اوکی خفه میشم!

خیلی محترمانه رو به آدرین گفتم: بله حتما توی جشن امشب همراهیتون می

کنم م*س*تر اگزبرایا.

آدرین: پس باید امشب من رو زیر ماسک بشناسید.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

داریان که فقط قیافه داغونش پیدا بود

بدون هیچ کلمه ای به اتاقش رفت.

به طرز عجیبی عذاب وجدان گرفتم.

بعد از خارج شدن تمام پسرها از اتاقمون.

سامر گفت: خل شدی؟! دلم برای پسر بیچاره حسایی سوخت.

لاریسا: یواش تر! می شنوه ها.

- میدونم خیلی کارم بد بود ولی حق انتخاب دارم من، ندارم؟!

سامر: بیخیال جمع کن بریم آزمایشگاه.

سامر و لاریسا بهم کمک کردن برم آزمایشگاه چون کلاس بعدی اونجا بود.

وقتی به کلاس رسیدیم پسرها زودتر از ما اونجا بودن.

وقتی همه صندلی ها پر بود مجبور شدم کنار داریان بشینم.

چیزی که واسم درد آور بود حتی یه کلمه حرف هم باهام نمیزد.

حتی بهم نگاه هم نمیکرد حتما به خاطر این بود که پیشنهاد آدرین رو به جای

پیشنهاد اون قبول کرده بودم.

یه بار دیگه عذاب وجدان بهم غلبه کرد.

سعی کردم باهاش کمی حرف بزنم واسه همین گفتم: کدوم صفحه ست؟!

داریان: نمیدونم

- این معلمه چقدر عجیب و غریبه نه؟!

- شاید.

- تو چرا با من اینجوری حرف می زنی؟!

- چه جوری؟!

- یه جوری.

- لطفا ساکت باش تا هردومون درس رو یاد بگیریم.

حرف هایی که اون پرفسور آزمایشگاه میزد واقعا عجیب بود.

راجب آزمایش های عجیب و غریب و موجودات ماورا الطبیعی توضیح می داد.

از حرف هاش خوشم نمی اومد نه تنها من بلکه بیشتر بچه های کلاس از ترس به خودشون پیچیده بودن.

آیدن برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: استاد اونوقت بچه خون آشام و آدم چی میشه؟!

پرفسور کاوالریا که مردی تقریبا میان سال بود و موهای ترکیبی از رنگ های خاکستری و سفید بودن

خنده ی مسخره ای سر داد و گفت: احتمالا یه خون آشام دو رگه خیس..!

همه بچه ها از جواب پرفسور جا خوردند، ترس بیشتری بهشون منتقل شد.

کلاس واقعا جو مسخره ای به خودش گرفته بود.

پرفسور کاوالریا برای اینکه کلاس رو جمع و جور کنه.

تک سرفه ای کرد و عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و گفت: خوب

بچه ها خودتون می دونید که این شوخی بود و من هنوز به اون سطح از علم

نرسیدم، پس بیاین کارمون رو شروع کنیم.

تو دلم گفتم آره یه شوخی کاملا مسخره، از فامیلش خوشم می اومد و در

حال انجام دادن آزمایش برای کوچیک ترین مشکلی صدش میزد و ازش

کمک می خواستم.

جدا از اینکه مرد عجیبی بود ولی به نظر آدم بدی نمی اومد.
بعد از اتمام کلاس که تقریبا آزمایشات تا ظهر و قتمون رو گرفته بود.
کلافه و خسته به سالن غذا خوری رفتیم و با خوردن رست بیف (نوعی غذای
فرانسوی) به حالت نرمال برگشتیم.

کالین: بچه ها یادتون نرفته که امشب باید چیکار کنیم؟!
سامر درحالی که مقداری از راتاتو (نوعی غذای فرانزسوی) رو میخورد گفت:
آره میدونیم وسط جشن سیندرلا میشیم و غیمون میزنه ولی چرا جشن امشب
رو باید اینجوری خراب کنیم?!

آیدن: چون مدیر رفتن به خارج از مدرسه رو جدا قدغن کرده و جنگل هم که
می دونید خارج از محدوده مدرسه ست.
کالین حرف آیدن رو کامل کرد و گفت: توی جشن همه حواسشون به زوج
منتخب هست و ما می تونیم از فرصت استفاده کنیم.

دیگه داشتیم به شب نزدیک می شدیم و من توی کمد لباس تقریبا گم شده
بودم.

سامر هم که همه ی لباس هاش وسط اتاق بود.
از سادگی لاریسا خوشم می اومد بدون دغدغه یه لباس سرمه ای بلند دکلمته
پوشید

که تقریبا تا روی ب*ا*س*ن تنگ بود و بقیه اش تا پایین کاملا چین های
ظریف و بدون پف از پارچه حریر خورده بود.

لباسش در عین سادگی زیبا و قشنگ بود.

بلاخره من هم به یه لباس سبزی (نوعی رنگ سرد بین سبز و آبی) بلند قانع شدم.

لباس دکلمه و تا وسط ران های پام تنگ بود و از اونجا به پایین به وسیله پارچه ای حریر مانند تقریباً آزاد و گشاد می شد و تا حدودی پارچه حریر برای لباس دنباله ی نسبتاً بلندی بوجود آورده بود.

سامر: تو که این همه لباس داری چرا اینو پوشیدی؟!

- آمم واسه چاک جلوش راحت ترم و همینطور پارچه حریر پایین لباس نمیداره زیاد گرمم شه، چطور مگه بده؟!

لاریسا: خدای من! محشره!

لاریسا حالا که جواهرات سرمه ایش رو با لباسش ست و با سایه سرمه ای، لاک سرمه ای و رژ لب قرمز زیبایی خودش رو چند برابر کرده بود.

لبند ژکوندی زدم و گفتم: مرسی! ولی به کالین حسودیم میشه.

لاریسا با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد و گفت: چرا؟!

سامر درحالی که داشت لاک قهوه ایش رو با موهاش ست و با لباسش طلائی بلند دنباله دارش که کاملاً ولی س_ک_س_ی بود منطبق می کرد.

گفت: اون درست می گه چون اینجوری که به خودت رسیدی به بقیه حتی اجازه ی این هم نمیدی که بانوی شایسته کمپ بشن.

لاریسا لبخندی زد و از اون جایی که از حس جاه طلبی همیشگی سامر خبر داشت گفت: مطمئن باش تا وقتی تو هستی کسی به من نگاه نمی کنه.

ناگهان احساس کردم صدای گریه دختر بچه ای رو می شنوم که کمک می خواد.

رو به سامر و لاریسا کردم و گفتم: شما هم اونو شنیدید؟!

لاریسا: چيو؟!

- صدای گریه بچه.

سامر: نه، احتمالا بازم توهم زدی خواهش می کنم اینجا فقط باز غش نکن باید بریم جشن.

به حرفاشون توجهی نکردم و به دنبال صدای گریه وارد راهرو شدم. دختر نوجوونی رو با موهای بلند آشفته و لباس خواب سفید دیدم که پشت به من انتهای راهرو راه میره و گریه می کنه.

بی اختیار با صدای ضعیفی گفتم: ایزدورا؟!

دختر قدم های سریع تری برداشت و منم دیوانه وار دنبالش می دویدم. تا اینکه بالاخره در تاریکی انتهای راهرو دری رو باز کرد به دنبالش وارد چهارچوب در شدم.

جلو ام راهروی باریک تر و تاریک تری وجود داشت.

توی باریکه ی تاریکی به دنبالش راه افتادم، قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبوند.

ناگهان احساس کردم توی تاریکی صدای قدم های شخص دیگری رو پشت سرم می شنوم.

برگشتم و با دو شخص که لباس های بلند به تن داشتن روبرو شدم.

در تاریکی راهروی باریک نمی تونستم چهره هاشون رو تشخیص بدم.
جیغ خفه ای زدم و به سمت در دویدم.
با یه حرکت سریع دو شبیح با قدرت زیادی دست هامو گرفتن.
درحالی که لا به لای دستانشان برای فرار تقلا می کردم.
نور یک چراغ قوه باریکه ی تاریک رو روشن کرد.
کالین و داریان بودن که به سمتم می اومدن.
نگاهی به اطرافم انداختم اون ها دو شبیح نبودن بلکه لاریسا و سامر بودن که
داشتم منو تقریبا می کشتن.
کالین: سامر، لاریسا دارین چیکار می کنین؟!
در جواب کالین کوچک ترین حرفی از دهانشان خارج نشد.
اون ها به نقطه ای زل زده بودند که انگار پیدا کردنش خارج از توان من بود.
آیدن از انتهای باریکه به طرف ما اومد و گفت: خودتونو خسته نکنید اون ها
هیبنوتیزم شدن.
او ناگهان یه سیلی محکم به لاریسا و سپس به سامر زد.
اما فایده ای نداشت لاریسا با چاقویی که در دستش داشت به گردن من نشانه
رفت.
داریان درحالی که سعی می کرد جلوی لاریسا رو بگیره بازویش زخمی شد.
با صدایی که بغض ازش معلوم بود گفتم: صبر کنید پسرا شما جلو نیاین،
لاریسا، لاریسا به من گوش کن.
لاریسا باز هم بدون توجه به من با چشم هایی بی روح به نقطه ای خیره شده
بود.

ادامه دادم: لاریسا به من نگاه کن من بهترین دوستتم، من و سامر بهترین دوست های هم بودیم، بهترین خاطرمون رو به یاد بیار ازت خواهش می کنم بهترین خاطرمونو به یاد بیار.

هیچ جوابی نیومد نا امید نشدم و ادامه دادم: سامر، لاریسا یادتونه اون شب توی جشن شکر گزاری یادتونه چه قسمی خوردیم؟ لاریسا تو بهم بگو میدونم تو یادته میدونم اون پیشنهاد تو بود.

ناگهان لاریسا چاقو رو در هوا چرخاند و به سوی گردنم فرود آورد.

چشم هایم رو بستم.

هیچ دردی احساس نکردم.

هیچ سوزشی، هیچ خونی...

به آرامی چشم هایم رو باز کردم قطره ای اشک از گوشه چشمم جاری شد.

داریان محکم دست لاریسا رو گرفته بود.

آیدن: این کارا فایده نداره باید ببندیشمون.

- نه این کار رو نمی کنیم نه امکان نداره بذارم ببندیشون.

دیگه به چشمانم اجازه ندادم بیشتر از این ضعف نشون بدن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پسرا پایین لباس های هر سه ما رو تا روی زانو

بالا بیارید.

آیدن، کالین و داریان دقیقا همون کاری که من گفتم رو کردن.

با صدایی بغض آلود گفتم: لاریسا، سامر پاهامون رو نگاه کنید، این خالکوبی

رو یادتونه؟! نماد سه ستاره نشونه چی بود؟! بهم بگین...

سپس فشار دست هایشان روی بازوانم کم و کم تر شد.

قطره های اشک از چشم های سامر جاری شد.

لاریسا ب*غ*لم کرد و با گریه گرفت: اوه متاسفم، متاسفم آناریا من نمیدونستم دارم چیکار می کنم.

بعد از اون فاجعه زخم داریان رو بستیم و به جشن رفتیم.

توی یکی از اون کلاب های لوکس کمپ و منتظر شروع جشن بودیم.

آیدن با چند تا گلاس نوشیدنی به سمت ما اومد و گفت: خوب اول بگین

چطور هیینوتیزم شدین؟ چی باعث شد که توهم بزنین؟!

سامر یه گلاس رو از آیدن گرفت و گفت: نمیدونم دقیقا چی شد ما توی اتاق

بودیم و داشتیم آماده می شدیم که آناریا یه صدایی شنید.

- صداش دقیقا شبیه چی بود؟!

حرف سامر رو کامل کردم و گفتم: صدای گریه یه دختر نوجوون و از اون

جالب تر این بود که من همیشه فکر میکردم اتاق ما آخرین اتاق راهرو هست

و دیگه ادامه ای نداره؟!

لاریسا: پس با این حساب باید راز راهروی مخفی رو هم کشف کنیم.

کالین: لاریسا سعی نکن ادای کاراگاه ها رو در بیاری اصلا بهت نیما.

داریان: فقط باید بدونیم چرا ادامه راهرو رو بستن.

ناگهان صدایی از پشت سر گفت: درمورد راهروی مخفی شنیدم؟!

برگشتم تا منبع صدا رو پیدا کنم.

صدای بم و جذاب، با کمی لهجه فرانسوی مسلما متعلق به آدرین بود.

حسی که با دیدنش توی اون کت و شلوار مدل فرانسوی داشتم حسی جدا از هرگونه بیان کلمات بود.

نمیدونم خیلی وقت بود یا هیچوقت نبود که همچین حسی رو کسی بهم بده. به نظرم اون واقعا جذاب می اومد.

حس شادی که در قلبم ایجاد می کرد حس عجیبی بود.

حسی آمیخته با ترس...

هنگامی که با دستش ، دسته ای موهایم را کنار زد.

به آرامی در گوشم زمزمه کرد: امشب با وجود تو ماه توی آسمون معنی نمیده. ناگهان اسم خودم و آدرین رو شنیدم.

آدرین هنگامی که دست هام رو گرفت تقریبا مثل همون دفعه ی اول مردم.

در مدتی که باهاش می ر*ق* صیدم توی چشم های سبز براقش انگار تمنایی می دیدم.

اون قطعا پسر دلربایی بود و به راحتی به هرکس که نشونه می رفت بی شک شکارش می کرد.

قبول داشتم که دختر زیبایی هستم، اما نه زیباترین دختر کمپ فکر نکنم باشم. چشمم به سامر و آیدن افتاد که با غرور خاص خودشون می ر*ق* صیدن، اون ها دقیقا با هم زوج خوبی رو تشکیل می دادن.

البته اگه کل کل های بامزه شون رو نا دیده بگیریم.

کالین و لاریسا هم زوجی به تمام معنا متشخص و دوست داشتنی بودند.

از دیدن داریان که روی کاناپه تنها و غمگین نشسته بود سخت ناراحت شدم.

حس می کردم تقصیر منه که اون تنها ست و ناراحته.

حس می کردم دارم به خاطر دلخوشی خودم، دلخوشی رو از یکی دیگه میگیرم.

نمیدونم شاید حق با سامر باشه شاید من زیادی اهمیت میدم.

ناگهان چشمم به دختری افتاد که لباس خواب سفید به تن داشت و از پشت جمعیت رد می شد.

درسته خودش بود همونه خودشه خدای من، دیگه ایستادن روی دو پا برام مشکل شده بود.

بعد از اتمام موزیک ر*ق*ص پایان یافت و مسئولین م سابقه درحال بررسی رای ها شدن.

احساس ضعف حالم رو به شدت خراب کرده.

و سرم مدام گیج میرفت.

داریان بازویم رو فشرد و گفت: حالت خوبه؟!

- خوبم. ممنون

توان پاهام کم و کم تر می شد دیگه نمیتونستم طاقت بیارم.

خودم رو رها کردم ولی داریان تقریبا من رو در آ*غ*و*ش گرفت و نجاتم داد.

می تونستم ادکلن جورجیو ای که داریان استفاده کرده بود به خوبی حس کنم.

نگاهی به آدرین انداختم درحالی که یه شات بالا میرفت، می تونستم بینم چشم های مهربانش که جایشان را به چشمان پر از خشم داده بودند.

خودم رو از ب*غ*ل داریان بیرون کشیدم تا آدرین بیشتر از این عصبانی نشه.

داریان متوجه ماجرا شد و مجدداً به گرفتن بازویم قانع شد تا از زمین خوردنم جلوگیری کند.

در یک چشم بهم زدن ما از جشن خارج شدیم. آیدن سیگاری روشن کرد و با بیخیالی گفت: دیگه باید چه مسخره بازی رو شروع کنیم؟!

سامر: دهنتو ببند و سیگارو خاموش کن نمیخوام نور سیگار کسی رو اینجا بکشونه.

- بیخیال سامر فکر نمی کنم نور سیگار اونقدر قوی باشه که کسی ببینه. داریان: باید بریم به اون جایی که آناریا بی هوش شد. - متشکرم که می خواین منو فردی ضعیف و بی پناه نشون بدین. با یه حرکت سریع داریان دستم رو گرفت و به چشم هام خیره شد و گفت: خودتم می دونی که منظورم این نبود.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و به راهم ادامه دادم. به اون مکان که رسیدیم حس عجیبی بهم دست داد.

کالین: اینجا رو ببینید همون صلیب شکسته که راجش گفته بودین. آیدن درحالی که یه صلیب چوبی در دستش بود جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: فکر کردم منظورتون از صلیب این بود!

سامر: صبر کنید ببینم شما گفتین یه صلیب دیدین ولی الان دو تا صلیب داریم این چه معنی میده؟!

داریان: که اینجا می تونه یه قبرستون مخفی باشه.

آیدن دستش رو در هوا تکان داد و گفت: اوه نگو که حالا باید اینجا رو بکنیم تا یه جسد پیدا کنیم.

کالین لبخند ژکوندی زد و با شیطننت گفت: اتفاقا باید همین کارو کنیم. سپس ۶ نفری مشغول کندن اون قسمت از زمین شدیم که مربوط به صلیب بود.

بعد از مدتی کندن زمین آیدن به سنگ کوچکی شوت زد و گفت: بیخیال اینجا هیچی نیست.

و درحالی که به سرش اشاره میکرد ادامه داد: شما عقلتونو از دست دادین و توهم زردین اینجا یه کمپ ماورا الطبیعی نیست، آدم های اینجا فقط آدمن همین... من که میرم همراهم با خودم می برم.

این و گفت و دست سامر رو گرفت و بعد از اینکه چند قدمی به دنبال خود کشید.

سامر دستش رو با تمام توان از دست آیدن خارج کرد و یه سیلی محکم بهش تحویل داد.

ناگهان حالت صورت آیدن کاملاً عوض شد و ابروهایش به شدت توی هم گره خورد و دهنش رو باز کرد تا اعتراض کنه

که با صدای جیغ لاریسا منصرف شد.

بوی تعفن دوباره سردردم رو برگردوند.

بی اختیار دستم رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: چی شده؟!

لاریسا آب دهانش رو به سختی قورت داد و گفت: اینجا.. اینجا...

- اونجا چی؟! چی می بینی؟!

دیگه منتظر جواب از سوی اون ها نموندم و به حفره ای که کنده بودیم نزدیک تر شدم.

از دیدن اون صحنه تنم لرزید و چشم هام رو به سیاهی رفت.
توی حفره جسد چند تا دختر و پسر تقریبا همسن و سال ما بود.

جسد ها حدودا ۶-۷ تا بودن.

داریان: برای اینکه کسی نفهمه ما این جسد ها رو پیدا کردیم باید دوباره اینجا به روز اولش برگردونیم.

کالین: خدای من اینا چرا مردن؟!

سامر: بهتون که گفته بودم اینجا یه اتفاقاتی داره می افته که ما ازش خبر نداریم.

آیدن: و اگه دیر بجنبیم به سرنوشت اینا گرفتار می شیم.
لاریسا در حالی که اشک ها شو با دست هاش پس می زد گفت: طفلکی های بیچاره خدا می دونه چی کشیدن.

- اگه تا الان این موضوع رو به شوخی گرفتیم باید از این به بعد دیگه جدی بگیریمش یه جای کار می لنگه باید از اینجا فرار کنیم هر چه زودتر.

داریان: همین فردا از اینجا می ریم.

حفره رو به سرعت پر کردیم و زمین اون جا رو به حالت اولیه برگردوندیم.
دقیقا همون زمان به جشن برگشتیم که زوج منتخب رو اعلام می کردن.
می دونستم که امکان نداره با وجود زوج هایی به زیبایی سامر و آیدن هیچ شانس ندارم.

و اینو خوب می دونستم اگه داریان توی مسابقه شرکت کرده بود حتما برنده می شد.

در هر صورت این ها دیگه واسم کوچیک ترین اهمیتی نداشت.

چیزی که مهم بود نجات دادن جون دوست هام بود.

باید اینجا رو ترک می کردیم.

شاید باید به حس سامر توجه می کردیم.

از طرفی با اینکه مدت زیادی نگذشته بود.

دلَم برای پدر و مادر خیلی تنگ شده بود.

ناگهان دستی دور کمرم رو گرفت.

آدرین بود که منو به سمت سکو هدایت می کرد.

همه ی نگاه ها روی من و آدرین زوم شده بود.

به آدرین نگاه کردم داشت یکی از اون لبخندهای زیبا و رضایت بخشش رو

تحویل همه می داد.

زیر لب و آروم گفتم: چه خبر شده؟!

آدرین: مگه نشنیدی؟!

- چیو نشنیدم؟

- که اسممون رو اعلام کردن!!!

- برای چی اسممون رو اعلام کردن؟!

- خانم اریسمونته مطمئنین شما توی همین دنیا زندگی می کنین؟!

- چطور مگه؟ من اصلا نمی فهمم درمورد چی حرف می زنید؟!

- ما زوج منتخیم؟!

با چشم های وق زده بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا؟؟؟
آدرین لبخند عمیق و شیرین تری روی لبانش نشست و گفت: آره واقعا...
هنگامی که روی سکو ایستادیم و هدایا و روبان زوج منتخب رو به ما تقدیم
کردن.

نگاهی به چهره ی آشفته ی بچه ها انداختم.
اون ها نگران بودند، نه نمی تونستم تنهایی خوش حال باشم.
می تونستم از همه چیز اون کمپ بگذرم ولی نمی تونستم از آدرین بگذرم و
برم.

در یک چشم بهم زدن موج شادی چشمانم جاشون رو با موج منفی و ناراحت
عوض کردن.

ای کاش هیچوقت اون آرزو رو نمی کردیم.
مدتی بعد آدرین با ما دور یک میز نشست و مشغول شام خوردن شدیم.
بین هیچکس حرفی رد و بدل نمی شد و می تونستم اینو حس کنم که وجود
آدرین تمام مدت داریان رو اذیت می کرد.

بلاخره آدرین سکوت سنگین جمعمون رو شکست و گفت: من فهمیدم که
وسطای جشن غیبتون زد، اصلا قصد فضولی ندارم ولی می تونم بیرسم کجا
رفته بودین؟!

از اینکه به صورت ناگهانی آدرین این سوال رو پرسید و متوجه غیبتمون در
جشن شد تقریبا هممون به لکنت افتاده بودیم و گیج به هم دیگه نگاه می
کردیم.

نمیدونستیم چه جوابی بدیم که آیدن از خونسردی ذاتی همیشگی‌اش استفاده کرد و گفت: خوب را ستش آناریا یکم حالش بد شد و مجبور شدیم ببریمش تا یکم استراحت کنه.

آدرین که انگار از جواب آیدن قانع نشده بود تکه ای از استیک رو توی دهانش گذاشت و گفت: حتما لازم بود که ۵ نفرتون باهم ببرینش؟! منتظر جواب دیگه ای نشد و دسته ای از موهام رو پشت گوشم زد و گفت: عزیزم چرا به من نگفتی؟!

چی؟ عزیزم؟! جانم؟

درحالی که تقریباً از تعجب به لکنت افتاده بودم گفتم: آخه...اون لحظه به من نزدیک نبود...و...داریان نزدیک ترین کسی بود که...

دیدم که نگاه داریان و آدرین باهم تلافی کردن.

بیخیال حرفم شدم و لبخند تصنعی زدم و گفتم: خوب بهتره که برگردیم به اتاق هامون چون احتمالاً همه حسابی خسته ایم و از وقت خوابم گذشته.

با این حرفم آیدن، کالین، سامر و لاریسا بلند شدن.

داریان هم آخرین خشمش رو از طریق چشم های آیش به چشم های سبز آدرین منتقل کرد و بلند شد.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: آدرین تو می خوای با ما بیای یا می خوای که غذات رو ادامه بدی؟!

داریان: من وقت ندارم منتظر کسی بمونم بهتره بریم و...

سامر دستش رو روی دهان داریان گذاشت و مانع از ادامه حرفش شد.

لاریسا: منظورش این بود که یکم خسته ست ولی آگه شما بخوابین منتظرتون میمونیم.

آدرین بلند بلند خندید و گفت: نگران نباشید من هیچوقت حرف های شاگردام رو به دل نمی گیرم، عیب نداره شما برین من خودم میام.

وقتی وارد اتاقمون شدیم کاملاً خسته بودم.

حتی حوصله اینکه لباس هام رو عوض کنم نداشتم.

چند لحظه ای روی تخت خواب دراز کشیدم و بعدش هرجور شده بود بلند

شدم و لباس خوابم رو پوشیدم و مسواک زدم و دوباره به تخت برگشتم.

لاریسا چراغ ها رو خاموش کرد و هر سه روی تخت هامون دراز کشیدیم.

سامر: بچه ها حالا چیکار کنیم؟!

لاریسا: اگر برایا هم بهمون شک کرده دیگه کارمون تمومه..

- نه من فکر نمی کنم آدرین خطری واسه خودمون داشته باشه.

سامر: مثل اینکه متوجه نیستی هنوز؟!

- چرا می فهمم سامر می فهمم ولی اون بی آزاره باور کن مگه رفتارشو

ندیدی...

لاریسا: خیلی بد به داریان نگاه می کنه.

- خوب این عادیه...

لاریسا: چیش عادیه؟!

- همه می دونن که داریان از من خوشش میاد.

لاریسا: ولی تو اذیتش می کنی...

سامر: و این انصاف نیست.

- خواهش می کنم با من مثل قاتل های جانی صحبت نکنین همه ی

گ*ن*ا*ه من اینه که من فقط از آدرین خوشم میاد؟!

سامر: می دونید چیه بهتره بگیریم بخواییم.

- لاریسا یکی از اون آهنگ های آرومی رو که بلدی بخون.

لاریسا بدون معطلی با صدای لطیف و زیباش شروع به خوندن کرد.

I'm dying to catch my breath

من برای نفس کشیدنم میمیرم و زنده میشم

?Oh why don't I ever learn

چرا هیچوقت یاد نمیگیرم

,I've lost all my trust

من همه ی اعتمادم رو از دست دادم

though I've surely tried to turn it around

فکر میکنم که یقینا خسته شدم از بس اینو نگه داشتم

?Can you still see the heart of me

میتونی هنوزم قلب من رو ببینی

All my agony fades away

همه ی عذاب من از بین داره

when you hold me in your embrace

وقتی که تو منو توی آ*غ*و*شت میگیری

Don't tear me down for all I need

برای چیزایی که میخوام گریه نکن

Make my heart a better place

جاش کاری کن قلبم مهربون تر باشه

Give me something I can believe

بهم یچیزی بده که بتونم باورش کنم

Don't tear me down

برای من اشک نریز

در بین صدای لاریسا نفهمیدم که چشم هام کی بسته شد و خواب رفتم.

حس عجیبی داشتم، حس می کردم روی زمین سختی خوابیدم.

چشم هام رو باز کردم می تونستم شفق رو ببینم.

قرمزی آسمون و سرسبزی جنگل...

به اطرافم نگاه کردم...

روی زمین وسط جنگل با لباس خواب دراز کشیده بودم..

ناگهان بی اختیار این جمله از دهانم خارج شد: خدای من، من توی

جنگلم..!

از زمین بلند شدم، گرد و خاک های لباسمو تکاندم.

با اینکه تابستون بود اما باد سردی می وزید.

خدایا من چه جورى اومدم اینجا، باورم نمی شد من هیچوقت سابقه ندا شتم

که توی خواب راه برم.

سنگینی نگاه کسی رو احساس می کردم.

ترس همه ی وجودمو برداشت و تقریباً تا اتاق شماره ۱۳ دویدم.

وقتی در اتاق رو باز کردم لاریسا و سامر هنوز خواب بودن.

چه اتفاقی برام افتاده بود، من چم شده بود.

ترجیح دادم بیدارشون نکنم.

دوباره روی تخت خوابم دراز کشیدم ولی این بار از ترس چشم هامو نیستم و مانع از خوابیدنم شدم.

با اینکه خسته بودم سعی کردم بدنمو بیدار نگه دارم.

با صدای جیغ لاریسا چشم هام رو باز کردم.

فکر کنم خسته تر از اونی بودم که بتونم بیدار بمونم.

از روی تخت خواب بیدار شدم دستی به موهام کشیدم و گفتم: لاریسا؟ هیچ معلوم هست چته؟!

لاریسا: سامر، آناریا زود باشین بیاین اینو ببینین زود باشین.

وارد تراس شدم و رد نگاه لاریسا رو گرفتم.

خدای من، یکی از بچه ها خودشو توی جنگل دار زده بود.

لاریسا: باورم نمیشه...

سامر: من این پسر رو می شناختم، پسر افسرده ای نبود پس چرا باید خودش رو دار بزنه؟!

- شاید... شاید یکی مجبورش کرده باشه.

لاریسا: کی؟!

- نمیدونم فقط از اینجا متنفرم..

سامر: بیاین بریم پایین ببینیم چه خبر شده.

یونفرم کمپ رو پوشیدیم و به سمت جنگل رفتیم.

توی جنگل خیلی شلوغ و پر از پلیس اف بی آی بود.

دور محوطه ای که پسر نوجوون خودش رو دار زده بود، رو بسته بودن و اجازه نمی دادن که بهش نزدیک بشیم.

به پسری که قبلا سرکلاس زبان فرانسه دیده بودم نزدیک شدم.

پسر روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دو دستش گرفته بود و بدجور گریه می کرد.

میدونستم که اون ها باهم دوست بودن و حتما از این اتفاق خیلی ناراحت شده بود.

به خودم گفتم پس حتما باید اون راجب ماجرا چیزی بدونه.

مج دستش رو گرفتم، دستمو با قدرت زیادی پس زد.

سامر: آنا مراقب باش.

سماجت کردم و دوباره دست روی شونه ش گذاشتم و آروم گفتم: به من نگاه کن، میدونم الان شرایطشو نداری ولی می خوام چند تا سوال ازت بپرسم.

جوابی نداد از روی زمین بلند و با یه حرکت سریع جوری هولم داد که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با زمین برخورد کردم.

داریان، آیدن و کالین نمیدونم یهو از کجا پیداشون شد.

کالین دستم رو گرفتم و از زمین بلندم کرد.

داریان مثل عقاب به سمت پسر حمله ور شد و یقه اش رو با دو دستش گرفت

و گفت: ع*و*ض*می بهت یاد ندادن رو دختر دست بلند نکنی؟!

پسر خشمگین قطره ای اشک چشمانش چکید و مشتى به صورت داریان زد و گفت: دهنشو ببند.

داریان دوباره به سمتش حمله ور شد و آیدن هم به کمکش رفت. با یه حرکت سریع خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: بس کنید، مگه پلیس اف بی آی رو نمى بینید؟!

رو به پسر عصبانى کردم و دست هامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: فقط مى خوام ازت چند تا سوال بپرسم، فقط چند تا سوال آسون. پسر جوابی نداد و به فقط بهم خیره شد.

حس کردم شاید این مى تونه جواب مثبتى براى این باشه که بتونم سوال هامو ازش بپرسم پس شروع کردم.

- بین دیشب برام یه اتفاقی افتاد نمیدونم اون اتفاق مربوط به دوست هست یا نه ولی دقیقا اون اتفاق همزمان با اتفاقی براى دوست افتاد بود.

پسر جواب داد: بین من نمیدونم راجب چی حرف میزنی ولی دیشب شارل ازم خواست که تا ته اون راهروى مخفی بریم.

- درمورد راهروى مخفی که انتهای راهروى اصلیه؟!

- نه نه تو متوجه نیستی یه در مخفی پشت کمد دیواری اتاق ما بود چون دیوار از چوب قدیمی بود اتفاقی شکست..، یه راهرو بود خیلی تاریک و خیلی ترسناک.

- خب؟! بعدش چی شد؟!

- اون ازم خواست که با هاش برم اما نرفتم بهش گفتم این کار مى تونه خطرناک باشه ولی اون حرفمو قبول نکرد و خودش تنهایی رفت.

دوباره اشک توی چشم هاش جمع شد و با دست هاش اشکاشو پس زد.
با همدردی بهش گفتم: میدونم برات سخته ولی خواهش می کنم ادامه بده.
- نه وقتی رفت در خود به خود بعد از چند ثانیه بسته شد فکر کردم شارل اونو بسته ولی یکی اونو بسته بود و شارل رو زندانی کرده بود، می تونستم صدای فریاد های خفیف شارل رو بشنوم ولی هرچقدر که سعی می کردم در باز نمی شد، تقریبا تا نزدیک طلوع خورشید داشتم سعی می کردم که در باز کنم و نجاتش بدم اما در باز نمی شد که یهو دیدم که صدای جیغ خدمتکارا میاد، بیرون رفتم و دیدم که شارل خودشو دار زده...
آیدن: خوب اسمت چی بود؟

- آنسل

کالین: می دونی که اینجا خطرناکه و اما هر چه زودتر باید از اینجا بریم، اگه توام نمی خوای به سرنوشت رفیقت دچار بشی می تونی با ما بیای، امشب ساعت ۱۲ جلوی اتاق شماره ۱۴ باش.

آنسل: باشه میام.

آیدن شونه ی آنسل رو فشرد و گفت: خوبه رفیق ما می ریم درمورد امشب می دونی که نباید با کسی حرف بزنی.

برای خوردن صبحانه به سالن غذا خوری رفتیم.

با اینکه به جز من ۵ نفر دیگه هم سر میز نشسته بودن حرف ها شون رو نمی شنیدم و تمام توی این فکر بودم که باید از آدرین دور بشم.

بعد از تموم کردن صبحانه زودتر از بقیه از سالن غذاخوری خارج شدم.

به سمت اتاق مخصوص آدرین رفتیم.
با پشت دست تقه ای به در زدم.
اما کسی در رو باز نکرد.
دوباره در زدم.
این بار هم جوابی نیومد.
دستگیره در رو پیچوندم و در باز شد.
اتاق خالی بود.
وارد اتاق شدم.
اتاق کاملاً مرتب تمیزی داشت.
بوی ادکلنش تمام اتاق رو در بر گرفته بود.
منظره ی اتاقش رویایی بود.
روی میز کارش چند تا کاغذ دیدم.
اون ها رو برداشتم روی چند تا از کاغذ ها طرحی از تصویر من بود و روی
بقیشون اسمم به همراه قلب و جملات زیبا...
از استعدادش توی طراحی واقعا سورپرایز شده بودم.
ناگهان دستی کاغذ ها رو از دستم بیرون کشید و با استرس گفت: آنا بهت یاد
ندادن بدون اجازه وارد اتاق نشی؟!
از احساس قشنگی که از دیدن اون طرح ها بهم دست داده بود بی اختیار
لبخند زدم و سرم رو به حالت تایید تکون دادم و گفتم: بهم یاد دادن ولی من
همیشه کنجکاو بودم، اما قسم می خورم قبل از اینکه وارد شم در زدم ولی
کسی در رو باز نکرد.

- ولی حس کنجکاویت بهت اجازه داد که وقتی کسی نیست در رو باز کنه وارد شی.

انگشت اشاره هم رو در هوا به حالت تایید تکون دادم و گفتم: دقیقا...
- بله خودم فهمیدم...

- می تونم یه سوال بپرسم؟!

- می خوای بررسی که چرا از صورتت طرح کشیدم؟
- آره یه جورایی...

- خوب دلیل قانع کننده ای ندارم ولی شاید زیبا ترین چهره ای باشه که تا الان دیدم، من همیشه چهره های زیبا رو پیش خودم نگه می دارم.
- پس با این حساب باید دوس دخترهای خوشگل زیادی داشته باشین.
- الان نه، ولی قبلا داشتم یه چند تایی.

- پس چرا الان نداری؟!

- شاید چون یه خوشگلش جلوم ایستاده و اونو می خوام..
- نه آدرین خودت می دونی تابستون که تموم شه منم از اینجا میرم یعنی شاید زود تر رفتم..
- چی؟ منظورت چیه؟!

- آدرین باید بهم قول بدی این قضیه رو به کسی نگی.
- سعی می کنم نگم...

- بهم قول بده..

دستشو برد بالا و گفت: خوب قول میدم.

- من امشب با دوستانم از اینجا میرم، راستش اینجا اومدم تا بهت بگم اگه توام می‌خوای با ما بیا.

حالت چهره اش کاملاً تغییر کرد و گفت: چرا می‌خواین برین؟

- نمیتونم بهت بگم فقط داره یه اتفاقی می‌افته.

- می‌دونم که حادثه اون پسر شارل همه رو ترسونده ولی نباید کسی از این جا بره، اون پسر افسردگی داشت و تقصیر کسی نبود..

- چطور می‌تونی بگی افسردگی داشت؟ اون شادترین پسری بود که توی کمپ دیده بودم!

- مگه نمیدونی اون‌هایی که غمگین ترند بیشتر می‌خندن ولی خنده‌ها شون از ته دل نیست.

- آدرین من نمیدونم ولی من برای نجات خودم و دوستانم که شده باید با اون‌ها از اینجا فرار کنیم قرار بود این ماجرا رو به کسی نگم ولی نمی‌خوام واست اتفاقی بیافته توام باهامون بیا.

آدرین ب*غ*لم کرد و گفت: هیش آرام باش منم باهاتون میام قول میدم.

بعد از اون آرام گرفتم ولی وحشت واقعی توی راه بود...

- پس امشب باهم میریم آنا.

- توی محوطه می‌بینمت.

- خوبه دیگه باید بریم کلاس.

- باشه بریم، فکرشم نمی‌کردم که قبول کنی باهامون بیای.

- آنا من دوست دارم و نمی‌خوام از دست بدم.

- منم همینطور.

- به همراه آدرین به سمت کلاس فرانسه راه افتادم.
- هنگامی که به همراه آدرین وارد کلاس شدم می تونستم نگاه سنگین داریان رو روی خودم احساس کنم.
- می تونستم خشم رو از چشم های آیش ببینم.
- صندلی کنار سامر رو انتخاب کردم.
- به محض اینکه نشستم سامر به آرومی گفت: تو با آدرین بودی؟
- نه
- پس چرا با هم وارد کلاس شدین؟
- چون قبل از کلاس رفتم اتاق
- برای؟
- ازش خواستم اونم با ما امشب فرار کنه.
- چی؟ تو چیکار کردی؟
- اون به کسی چیزی نمی گه مطمئن باش!
- تو روی چه حسابی بهش اعتماد کردی هان؟ برای چی بهش گفتی؟
- من فقط..
- توفقط به خاطر خودخواهی خودت چون نمی خواستی از دستش بدی
- جون همه ما رو در خطر انداختی
- نه اینطور نیست سامر باور کن اون به ما آسیب نمی رسونه

- آناریا می دونی که اگه داریان بفهمه کمپُ روی سرت خراب می کنه چون این نقشه ی داریان بود و از همه مهم تر می دونی که رابطش با آدرین چه جوریه.

- سامر اتفاقی نمی افته.

- تو زیادی خوش بینی دختر، امشب داریان و آدرین هم دیگه رو می کشن.
- نه آدرین به کسی آسیب نمی رسونه تو که اونو می شناسی چقدر بی آزار و آرومه.

سامر جفت دست ها شوروی میز کوبوند و گفت: نه من اونو نمی شناسم من هیچ کسو اینجا نمی شناسم و باورم نمیشه که جون دوستاتو به این راحتی فروختی.

صدای ناشی از کوبوندن دست های سامر روی میز باعث شد نگاه بچه های کلاس به سمت ما برگرده.

آدرین درحالی که کتابی به دست داشت به طرف ما اومد و گفت: دوشیزه اریسمونته و دوشیزه آندراده مشکلی پیش اومده؟!

سامر لبخند کش دار تصنعی زد و گفت: نه اصلا م*س* تر اگز برایا شما به درستون برسین.

بعد از اتمام کلاس ها و خوردن نهار به اتاقمون برگشتیم و وسایل مورد نیازمون رو توی کوله پشتی هامون گذاشتیم و منتظر زمان فرار شدیم.

لاریسا: میگم تا زمان فرار بهتر نیست نتایج کنکور رو ببینیم؟!

سامر: فکر خوبیه.

لاریسا لپ تاپش رو روشن کرد و به وای فای ساختمون مدرسه متصل شد و سایت رو باز کرد.

لاریسا: اینجا رو من دانشگاه استنفورد قبول شدم و تو و سامر دانشگاه سانفرانسیسکو، خدای من با هم نیستیم.

سامر از جا پرید و لاریسا رو ب*غ*ل کرد و گفت: جدی می گی؟ من دانشگاه سانفرانسیسکو باورم نمیشه!!

لاریسا با دست هاش به گرمی کمر سامر رو نوازش کرد و گفت: آره عالیه ولی با هم نیستیم.

- عیب نداره عزیزم باز می تونیم همدیگه رو ببینیم شاید دوست های جدید هم پیدا کردی!

لاریسا با ناراحتی گفت: البته، شاید حق با تو باشه.

نیمه شب فرا رسیده بود و دنیا توسط تاریکی بلعیده شده بود.

زمان فرار از کمپ مرگ بود.

- سامر، لاریسا حاضرین؟!

لاریسا: آره ولی من استرس دارم.

سامر: منم آمادم.

کوله پشتی هامونو برداشتیم و آروم وارد راهرو شدیم.

توی راهرو پسرها به همراه آنسل ایستاده بودن.

کالین: نمی تونیم از در اصلی سالن خارج شیم.

- خوب راه دیگه ای برای بیرون رفتن وجود نداره!

داریان: باید یه راه دیگه پیدا کنیم.

سامر: چه راهی؟!!

آیدن: از پنجره می پریم.

لاریسا: عالی شد صد برابر به استرسم اضافه شد!

با حس همدردی به لاریسا گفتم: لاری نگران نباش عزیزم، چیزی نمیشه.

وارد اتاق پسر ها شدیم و از تراس با گره زدن ملحفه ها تقریبا یه طناب پارچه

ای برای پایین رفتن درست کردیم.

اول کوله پشتی هامونو انداختیم پایین و یکی پس از دیگری به واسطه ی طناب

پارچه ای پایین رفتیم.

بلاخره لاریسا که آخرین نفر بود با ترس و لرز پایین اومد.

کوله هامونو برداشتیم و راه جنگل رو در پیش گرفتیم.

داریان: باید از در پشتی که به جنگل راه داره بریم از در جلو نگهبان می بینه.

آیدن: اگه در جلو نگهبان داره احتمالا در پشتی هم نگهبان داره دیگه احمق!

کالین: از دیوار می پریم.

- نمی تونیم از دیوار بپریم، دیوونه شدین؟!!

آنسل: ببین آنا یه جایی پشت ساختمان هست که حصار چوبی داره، می تونیم

از اونجا بریم.

سامر: همون جا که آموزش سوارکاری بهمون میدن؟!!

آنسل: آره

لاریسا: عجله کنید بهتره تا کسی متوجه پیچ پیچ هامون نشده بریم من حس

بدی دارم!

داریان: خوب راه بیافتین.

به سمت محوطه پشتی مدرسه راه افتادیم، همونطور که آنسل گفته بود و قبلاً دیده بودم ولی توجه چندانی نکرده بودم.

اون قسمت از مدرسه دیوار نداشت، جالب اینجا بود که حتی نگهبان هم نداشت!

یکی یکی از روی حصار چوبی پریدیم و به سمت سیاهی جنگل راه افتادیم.

کم کم ترس و وحشت وجودم فرا می گرفت.

لاریسا: حالا نمی شد یه راه بهتر پیدا می کردیم؟!

کالین: عزیزم می دونی که راهی از این بهتر نبود.

سامر: تا جاده اولین جاده چند مایله؟

داریان: نمیدونم!

سامر: بذار روی جی جی اس گوشیم ببینم.

تمام مدت همش به پشت سرم رو برای دیدن آدرین نگاه می کردم اما اثری از اون نبود.

آخرین نگاه هام رو با ساختمان کمپ تداوی کردم.

وقتی که مطمئن شدم خبری از آدرین نیست از ساختمان چشم برداشتم.

آروم در گوش سامر گفتم: آدرین نیومد که!

- خوب بهتر!

- منظورت چیه می دونی که نگرانشم دوست ندارم اون بمیره!

- نگران نباش اون سالیان ساله که اینجا زندگی می کنه چیزیش نمی شه.

- تراز كجا مى دونه كه ساليان سال اينجا زندگى مى كرده؟ مگه چند سالشه؟
اون فقط ۲۵ سالشه!

- بين من برام مهم نيست فقط الان دارم خدا رو شكر مى كنم كه نيومد چون
مممكن بود داريان فاجعه بزرگى راه بندازه.

ناگهان صدای زمین خوردن كسى به گوش رسيد.

داريان خيلى سريع خودش رو به من رسوند و بازوم رو گرفت و گفت: خوبى؟!
- من نبودم كه..!

آيدن چراغ قهوه —ش رو روشن كرد، لاريسا بود كه زمين خورده بود بر اثر
اصابت سرش با يه سنگ تقريبا بى هوش شده بود.

د ستمالى از جيب شلوارم بيرون آوردم و صورت لاريسا كه گلى شده بود رو
پاك كردم.

كالين هم يه بطرى آب از كوله پشتى شش بيرون آورد و مقدارى از آب رو براى
به هوش آوردن لاريسا روى صورتش پاشيد.

لاريسا كمى چشم هاش رو باز كرد.

موهاى خيس شش رو از روى صورتش كنار زدم و گفتم: لارى خوبى عزيزم؟!
لاريسا: آره من خوبم من فقط...من فقط...

آيدن: هول شدى و خوردى زمين، جمع كن بريم دختر دست و پا چلفتى زياد
وقت نداريم!

لاريسا: مرسى واقعا..!

آيدن: قابل شما رو نداشت.

سامر: هر كى موهاش بلونده خفه شه لطفا..!

با چشم های وق زده به سامر نگاه کردم و گفتم: سامر...!
سامر به آیدن اشاره کرد و گفت: اوه منظورم این بود، اصلا یادم نبود موهای
توام بلونده!

- عیب نداره..!

آیدن گردن سامر رو گرفت و به سمت جلو هل داد و گفت: راه بیافت شتر.. باید
عجله کنیم.

با کمک کالین، لاریسا رو از زمین بلند کردیم انگار پاش آ سیب دیده بود و به
خوبی نمی تونست راه بره.

دستش رو دور گردن کالین انداخت و تمام وزنش به اون منتقل شد و به سختی
راه می رفت.

با وضع لاریسا سرعتمون کند شده بود.

چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به وسیله نور شدید چراغ ماشین هایی که
دورمون رو محاصره کردن تقریبا کور شده بودیم و به سختی جایی رو می
دیدیم.

صدایی به گوش رسید: سرجاتون بایستید و دست هاتون رو بالا بگیرید.
داربان درحالی که مضطرب برای پیدا کردن راه فرار به اطراف نگاه می کرد،
گفت: باید فرار کنیم.

بازوش رو گرفتیم و آروم گفتم: دیگه دیر شده نمی تونیم کاری کنیم.
سامر: آنا ریا اینجا رو بین اونا پلیس نیستن، مدیرا و مسئولین مدرسه هستن
اونجا رو اونم آدرین می دونستم بالاخره گند می زنه.

داریان نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: تو به اون مردیکه چی گفتی؟!
سامر: امروز قبل از کلاس فرانسه رفتن دیدنشون اونم توی اتاقشون!
- سامر بس کن خودم بعدا توضیح میدم!
آیدن: باورم نمیشه آناریای مقدس جون همه ما رو توی خطر انداخته..
- باور کن قصد بدی نداشتم باور کن!
داریان با عصبانیت نعره زد: خفه شو.. ازت می خوام که فقط دهنشو ببندی و خفه شی..
دیگه فرصتی برای حرف زدن نمونده بود تیم امنیتی کمپ ما رو مثل قاتل های زنجیره ای دوباره به سمت کمپ هدایت کردن.
داریان مرتبا تلاش می کرد فرار کنه، اون شب داریان رو توی یکی از اتاق های کمپ زندانی کردن.
لاریسا رو به خاطر وضع پاش به درمانگاه کمپ منتقل کرده بودن.
کنار تخت لاریسا منتظر بودم که سرم تموم شه.
محض اعتیاد به آدرین گفته بودن که مراقبمون باشه که دیگه فرار نکنیم.
پوزخندی به خودم زدم.
همیشه به کسایی اعتماد می کردم که نباید می کردم.
همیشه ساده و احمق بودم!
به برایان هم همینجوری اعتماد کرده بودم!
هر بدبختی که کشیدم به خاطر خوبی هام بود.
آدرین سکوت بینمون رو شکست و گفت: یه لیوان آب می خوای برات بیارم؟!
متوجه خیس بودن گونه هام شدم و منظور آدرین رو فهمیده بودم.

جوری دلم شکسته بود که بی اختیار داشتم بی صدا گریه می کردم.
همه عصبانیت شونو سر من خالی کرده بودن حالا نوبت من بود که عصبانیتمو
تخلیه کنم.

از روی صندلی بلند شدم.

رو به ادرین ایستادم و دست هامو مشت کردم و مثل بمب ساعتی منفجر
شدم.

- تو... تو کاری کردی که بدون اینکه بخوام جون دوستامو به خطر بندازم و
حالا ازم می پرسی که آب می خورم یا نه؟ ، نه تنها به خاطر امروز بلکه به
خاطر تک تک ثانیه هایی که بهت اعتماد کردم نمی بخشمت.

صدام رو بلند تر و کردم و دوباره فریاد زدم: هیچوقت نمی
بخشمت.

پرستار وارد اتاق شد و گفت: خواهش می کنم آرام باشید، اینجا بیمارانی
هست که در قبال سلامت اون ها مسئولیت داریم.

خنده ی طولانی کردم و گفتم: برو خودتو مسخره کن پس اون دانش آموزایی
که کشتن لایم مجسمه بودن؟

پرستار حالت چهره اش به تعجب تغییر کرد و گفت: هیچ معلوم هست راجب
چی حرف می زنید؟!

آدرین: شما برید من خودم حلش می کنم.

هنگامی که پرستار از اتاق خارج شد آدرین رو به من کرد و گفت: از همون شب جشن فهمیدم که شما یه چیزایی می دونید ولی اون طور که به نظر میاد نیست اونا رو ما نکشتیم!

- هه فکر کردی با چی طرفی؟ یه احمق که نمیدونه سرش کجاست تهش کجاست؟! نه اینجوری که فکر می کنی نیست، شاید زود اعتماد کنم ولی یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

آدرین به سمت اومد و شونه هامو گرفت پشش زدم مجدداً به قدرت بیشتری با دو دستش شونه هام رو گرفت و گفت: ببین منو نگاه کن اونجوری که شما فکر می کنید نیست الان تو راجیم اشتباه فکر می کنی من فقط نمی خواستم اتفاقی واستون بیافته این وقت شب شما جاتون اینجا در امانه اگه از کمپ برین قطعاً میمیرین.

با خشمی که از چشم هام پیدا بود گفتم: دیگه حرفات برام ارزشی ندارن.
- میدونم حق با توئه من ولی فقط می خواستم نجاتتون بدم چون نمی تونستم تحمل کنم که واست اتفاقی بیافته تو اگه بمیری شک نکن منم میمیرم.
لبخند گشادی زدم و گفتم: گوشم از این حرفا پره.

- باشه من آدم بده، آنا باور کن جاتون توی این کمپ امنه خارج از خطر، وحشت، ارواح یا هر کوفت زهر مار دیگه که اسمشو می دارین اون بیرون خارج از حصار کمپه، اون بچه ها هم چند سال پیش می خواستن از اینجا فرار کنن منم جز همونا بودم منم باهاشون دوست بودم چرا نمی فهمی از دست دادشون واسم دردناک بود.

قطره ای اشک از چشم های سبزش جاری شد و ادامه داد: خودت بیا فکر کن با عقل خودت مگه شارل از محدوده کمپ خارج نشده بود که باعث شد بمیره؟ یا اون جسد ها رو کجا پیدا کردین؟ خارج از محدوده بودن، باور کن فقط می خواستم نجات بدم اگه امروز صبح بهت اونا رو نمی گفتم تو الان مرده بودی و من به همون سرنوشت چند سال پیش دچار می شدم.

با دو دستم ضربه محکمی به سینه اش وارد کردم که باعث شد بی اختیار چند قدمی عقب بره و گفتم: بس کن، ازت متنفرم، ولم کن.

کیفم رو برداشتم و پرستار رو صدا کردم که سرم رو قطع کنه.

بعد از بیدار شدن لاریسا به اتاقمون پیش سامر برگشتم.

راجب حرفایی که آدرین بهم گفته بود باهاشون حرف زدم و همه گیج شده بودیم.

انگار هنوزم واقعا نمیدونستیم که اینجا چه جهنمیه...

سامر: شاید حق با اون باشه.

لاریسا: بهتر نیست ازش بخوایم کل داستان رو برامون تعریف کنه؟

کالین: آدرین با اون هاست کسی چه میدونه شاید اونم مثل بقیه دروغگو باشه.

آیدن: فعلا باید یه فکری برای داریان کنیم الکی که نیست زندانش کردن! دستی به موهای لاریسا که گلی بودن کشیدم و گفتم: خودشون آزادش می کنن، چیزیش نمیشه.

حوله لاریسا رو به سمتش پرت کردم و گفتم: شاید نیاز باشه بری حموم لاری.

لاریسا حوله رو برداشت و گفت: حق با توئه بدجور کثیف شدم.
بعد از اینکه لاریسا وارد حموم شد آهسته گفتم: یه چیزی باید بهتون بگم.
آیدن پوزخندی زد و آروم گفت: چیه نکنه حامله شدی؟!
با پشت دست ضربه ای بهش زدم و گفتم: خودت حامله شدی.
کالین: مسخره بازی رو تموم کنین خب چی شده؟
- باید فعلا که لاریسا نیست به اتاق آنسل بریم و وارد اون راهروی مخفی که
راجبش حرف می زد بشیم.
سامر: چرا بدون لاریسا؟
کالین: واقعا نمی بینی که چطور ذره ذره داره نابود میشه؟ اون شکستی و
آسیب پذیره تو که دوستشی باید اینو بهتر بدونی.
سامر دو دستشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: باشه باشه قبول...
به طرف اتاق آنسل راه افتادیم اتاق اون شماره ۱۰ بود.
تقریبا اتاقش وسط راهرو بود.
تقه ای به در زدیم.
آنسل: بیاین تو در بازه...
وارد اتاق شدیم آنسل بدون کوچک ترین تعجبی گفت: لابد حس کنجکاویتون
به اینجا کشونده شما رو نه؟!
آیدن: نه دقیقا..! بیشتر حس محافظت از جونمون!
آنسل سرش رو بین دو دستش گرفت و گفت: حتما می خواین برین اون تو؟!
سامر: بله..دقیقا و واسه این کار از کسی اجازه نمی خوایم.

آنسل: منظور من این نبود، امشب به اندازه کافی اتفاقات رو تحمل کردیم فکر نمی کنید دیگه کافی باشه؟

با لحن اطمینان بخشی گفتم: چیزیمون نمیشه آنسل اگه تو دوست نداری باهامون نیا.

آنسل با عصبانیت دستش رو در هوا چرخاند و گفت: این دقیقا همون حرفیه که چند شب پیش شارل بهم گفت و بعدش جسدش رو پیدا کردم دیگه نمی خوام بیشتر از

این رفیقامو از دست بدم!

کالین جلو رفت و شونه ی آنسل رو فشرد و گفت: چیزی نمیشه رفیق.

آنسل: منم باهاتون میام.

- نه تو بهتره همین جا باشی و کشیک بدی، چون امشب زیادی گند بالا

آوردیم ممکنه دوباره بیان سراغمون اگه کسی اومد به موبایلیم مسیج بده.

اینو گفتم به همراه سامر، آیدن و کالین وارد راهروی مخفی پشت کمد دیواری شدیم.

پله های مارپیچ به سمت پایین داشت.

هوای اونجا سرد بود و هر چی به سمت پایین می رفتیم دما کاهش پیدا می کرد.

صدای چکه کردن آب به علاوه ی صداهای عجیب و غریب دیگه دیوونه کننده بود.

فشار دستمو روی دست سامر بیشتر کردم.

قلبم ضربان دیوانه واری به خودش گرفته بود.
صدای جیر جیر پله های چوبی قدیمی زیر پاهامون ترسم رو چند برابر می کردن.

به آخرین پله که رسیدیم بدنم مور مور شد.
همه جا کاملاً تاریک بود و اصلاً نمی توانستیم ببینیم به کجا وارد شدیم.
کالین فلش گوشیش رو روشن کردن.

حالا بهتر می شد مسیر رو دید.
ما توی سالن سه گوش بودیم.
که سه مسیر داشت و احتمالاً هر کدوم از مسیر ها می توانستن ما رو به جایی ببرن که دیگه زنده برنگردیم.

رو به بچه ها کردم و گفتم: حالا از کدوم مسیر بریم؟!
آیدن خواست جوابی بده که...
ناگهان کالین دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و فریاد زد: مواظب باش.

دقیقاً همون جایی که من چند دقیقه پیش بودم سنگ نسبتاً بزرگی فرود آمد.
درحالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم: چیزی نیست بیاین به مسیر انتخاب کنیم.

با توافق همدیگه مسیر سمت چپ رو انتخاب کردیم.
راهروی زیرزمینی طولانی و تاریک بود.
کالین و آیدن باهم جلوتر از من و سامر می رفتن و من هم سعی می کردم خودم رو به سامر برسونم که پشت اون ها حرکت می کرد.

آیدن: به نظرم اگه زياد اينجا بمونيم ممکنه اکسيژن کم بياريم.

می تونسستم صدای جیغ کسی رو بشنوم..

صدای نجوا و پچ پچ...

- شما هم می شنوين؟!

سامر: آره

کالين ايستاد و رو به من کرد و گفت: مطمئن نيستم که صداس دقيقا از اينجا

باشه، شايد از بالا مياد پايين چون ما الان دقيقا زير ساختمان...

قبل از اينکه کالين بتونه جمله ش رو کامل کنه حالت چهره ش عوض شد.

درواقع حالت چهره هر سه تاشون عوض شد.

با ترس گفتم: بچه ها چيه؟ چيزيتون شده؟ نکنه باز هيبنوتيزم شدين؟!

سامر با صدایی که از ته گلو می اومد گفت: آناريا تو خواهر دو قلو داری؟!

- نه اين چه سواليه که می پرسى خدای من تو که می دونی من فقط يه داداش

کوچیک تر دارم که اسمش آرونه...

کالين نجوا کنان گفت: پشت سرت...

برگشتم تا پشت سرمو ببينم.

از ديدن اون صحنه واقعا شوکه شدم.

تنم سرد شد و تمام بدنم به لرزش افتاد.

به سختی سعی کردم حرفی بزنم و فقط تونسستم بگم: اين غير

ممکنه...تو...تو...ک...کی هستی؟!

اون دختر دقيقا شبیه من بود، دقيقا شکل من بود.

نفسم بند اومده بود و قلبم تیر می کشید.

به طرز وحشتناکی چونه م می لرزید و فاصله ای تا مرز ایستادن قلبم نداشتم. دخترک شبیه به من ناله کنان با صدای گرفته ای گفت: مطمئنی خواهر نداشتی؟ یادت نمیاد من خواهرتم... بیا با من بریم من جزئی از خانواده ی تو هستم...

و پشت سر هم تکرار می کرد و تکرار می کرد: با من بیا... با من بیا...

صدای خنده های شیطانی اش کل زیرزمین رو پر کرده بود.

خنده های دیوانه وارش باعث شد چند قدمی به سمت عقب بردارم.

سامر گردنبند صلیبش رو که چند سال پیش از پدرش هدیه گرفته بود به سمت

اون دختر پرت کرد و دختر با جیغ گوش خراشی ناپدید شد.

تا مرز جنون رسیده بودم احساس سرما می کردم و بدجور بدنم می لرزید.

آیدن گفت: اون دیگه چه موجودی بود؟!

کالین: قطعاً انسان نبود.

آیدن: از کجا اینقدر مطمئنی؟

سامر: از اون جایی که وقتی صلیب رو به سمتش پرت کردم نا پدید شد،

موجودات غیر انسانی به صلیب واکنش نشون میدن.

آیدن: احتمالاً زیاد فیلم ترسناک نگاه کردی.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: الان وقت شوخی نیست فکر کنم مسیر

خوبی رو انتخاب نکردیم، باید برگردیم من نمیخوام دیوونه شم....

کالین: اگه شما می خوانین برگردین ولی من با شما نمیام.

آیدن: الان وقت این نیست که حس ماجراجویی فعال شه کالین!

سامر: منم با کالین میرم..

- سامر بس کن اگه این کمپ ممکنه ما رو به کشتن بده مطمئنم که بیشتر از این توی زیرزمین بمونیم مرگمون قطعی میشه.

آیدن: درسته من نمیخوام به سرنوشت شارل گرفتار شم.. لافل یه جور قشنگ تر بمیریم خوب این مدلش نیست که..!

سامر گردنبندش رو از روی زمین برداشت و گفت: حیف شد شما نمی تونید باهامون بیاین اتفاقا از شانس بد شما من و کالین الان حس کارگاهیمون فعال شده.

اینو گفت و به همراه کالین به سمت اعماق تاریکی راه افتاد.

آیدن به ناچار با حالت چشم و ابروش بهم فهموند که باهاشون بریم.

سامر با تمسخر گفت: چی شد؟ شما که نمی اومدین؟!

آیدن: سامر ، سامر اونجا رو...

سامر: چیه؟ چی شده؟!

آیدن: یکی شبیه تو پشت سرته..!

سامر که بدجور هول کرده بود گفت: وای! کو؟ کجاست؟

وقتی که من و آیدن و کالین که از خنده ریشه رفتیم سامر تازه ماجرا رو گرفت.

سامر: آنارایای مقدس تو هم آره..؟!

آیدن: اونجا رو ببینید یه نفرو می بینم.

سامر: بس کن دیگه خنده دار نیست!

کالین: نه راست میگه منم دارم میبینمش.

سامر: بیخیال اگه این بار همتون باهم سعی کنید منو بتر سونید دیگه امکانش وجود نداره.

من هم می تونستم بینمش رو به سامر گفتم: این بار واقعیه...
شخصی سلانه سلانه به طرف ما می اومد و گاهی هم سکندری می خورد
ولی باز به راهش به سمت ما ادامه می داد...
هنگامی که نزدیک تر شد.

تونستم بینم که چشم های آبی و موهای قهوه ای داره...
ناگهان بی اختیار گفتم: خدای من اون داریانه!!
به سمت داریان دویدم و دستش رو گرفتم.
صورتش زخمی شده بود.
هنوزم به خاطر اینکه باعث شده بودم زندان عذاب وجدان داشتم.
سامر: آناریا ازش فاصله بگیر.

- برای چی؟!

آیدن: اون خطرناکه...!

کالین: ممکنه داریان نباشه.

داریان: شما ها چتونه؟ دیوونه شدین؟

سامر: نه ولی اینجا داره دیوونمون می کنه..!

کالین: داریان الان باید توی زندان باشه پس تو داریان نیستی..!

داریان: چی داری می گی؟ خب فرار کردم..!

سامر: به هر حال اگه من این صلیب رو به طرفت بندازم و تو واقعا داریان باشی چیزیت نمیشه.

آیدن: درسته ضرری نداره..!

کالین: آنا از اون موجود فاصله بگیر.

داریان خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت: باورم نمیشه رفیقای خودم دارن

بهم میگن اون موجود..!

چند قدمی از اون پسری که فکر می کردم داریان باشه فاصله گرفتم.

داریان: آنا تو هم توهم اونا رو زدی؟!

قبل از اینکه جوابی بدم سامر صلیب رو به طرف داریان پرت کرد.

گردنبند صلیب به سینه داریان برخورد کرد و زمین افتاد.

داریان با تعجب نگاهی به همه ما انداخت و گفت: چیز خورتون کردن؟!

کالین: پس چرا مثل دفعه قبل ناپدید نشد؟!

آیدن: چون اون واقعا داریانه احمق..!

سامر: حق با اونه..!

داریان: میشه بگین چه اتفاقی واستون افتاده که اینجوری دیوونه شدین؟!

کالین ماجرای دختری که شبیه من بود رو براش تعریف کرد و داریان در جواب

گفت: اون اتفاق به خاطر اینه که این راه باعث میشه توهم بزنین!

آیدن: چطور اینقدر اطمینان داری؟!

داریان: اول مسیر روی یه تابلوی کوچیک نوشته "توهم"

سامر: خوب اگه میدونستی چرا خودت اومدی؟!

داریان: به خواست خودم نیومدم اینجا داشتم از زندان فرار می کردم مسئولین

دنبالم دویدن و وارد باریکه ی مخفی انتهای راهروی اصلی که دفعه قبل آناریا

پیداش کرده بود شدم که یهو زیر پام خالی شد و افتادم و سر از اینجا در آوردم..!

آیدن: پس اون دو تا راهرو بهم راه دارن.

کالین: الان وقت این حرفا نیست بهتره بیشتر از این اینجا نمونیم.

سامر: آنا تو و آیدن داریان رو ببرین اتاقش و یه جوری با آدرین حرف بزن که دوباره به زندان برش نگردونن.

- چی؟ من با آدرین؟ امکان نداره با اون ع*و*ض*ی دیگه حرف بزنم.

داریان: آنا مجبور نیستی باهاش حرف بزنی.

سامر: آنا ریا ازت خواهش می کنم که همین ام شب غرورت رو بذاری کنار و دوستت رو نجات بدی. هوم؟ چطوره؟!

- باشه، باشه، قبول.

کالین: ما هم میریم ببینیم دیگه چی می تونیم اینجا پیدا کنیم، هر چی هست باید سر در بیاریم.

به کمک آیدن، داریان رو به اتاق شماره ۱۴ برگردوندیم.

آیدن، داریان رو روی تخت خوابوند.

پتو رو روی داریان کشیدم و گفتم: میرم آشپزخونه یه چیزی که برات خوب باشه درست کنم تا من میام پسر خوبی باش!

داریان و آیدن درحالی با چشم های وق زده بهم خیره شده بودن.

از اتاق خارج شدم و با خودم گفتم لعنت به تو آنا ریا اون دیگه چه حرفی بود زدی.

گند زدی.. انگار واقعا عذاب وجدان داشتم.

خدای من اون دیگه چی بود گفتم واقعا حرف مسخره ای به داریان زدم.
درحالی که از پله ها پایین می اومدم.
به آدرین مسیح دادم " لطفا کاری کن ام شب رو بیخیال داریان بشن و دوباره زندان نبرنش "
به محض اینکه به آشپزخونه رسیدم گوشیم توی دستم لرزید.
به صفحه گوشی نگاه کردم.
یه مسیح از طرف آدرین " باشه ولی باید بهم قول بدی دیگه فکر فرار به سرت نزنه، امشب می تونم ببینمت؟! "
از قولی که ازم خواست واقعا عصبی شدم ولی به زور تایپ کردم " قول میدم، نه امشب نمیتونم شاید فردا "
از شدت عصبانیت موبایلم رو خاموش کردم و توی جیب شلوار کوتاه جینم جاش دادم.
وارد آشپزخونه شدم، کسی نبود.
البته که این موقع شب همه خوابن.
اگه کسی منو اینجا ببینه که هنوز نخوابیدم حتما پوستمو می کنه.
البته باید دیگه بعد از اون فرار پوستم کلفت شده باشه و به راحتی کنده نشه.
سریع وسایل مورد نیاز برای پختن سوپ رو پیدا کردم.
از ترس با سرعتی که خودمم باورم نمی شد مواد رو توی قابلمه ریختم و منتظر شدم که بپزه.

چشمم به جعبه کمک های اولیه افتاد و درش رو باز کردم و برای داریان چند تا چسب زخم و باند و بتادین برداشتم که زخم هاشو ضد عفونی کنم و ببندم. خدا میدونه با پسر بیچاره چیکار کردن که نتونسته یه شب اون جا دووم بپاره و اینجوری زخمی شده.

توی افکار خودم بودم که ناگهان شخصی از پشت شونه م رو گرفت.
نورا: تو اینجا چیکار می کنی؟!

- من... من... راستش... اومده بودم سوپ بپزم.

نورا: سوپ بپزی؟!

- آره چون یکی از دوستانم حالش خیلی بده، زخمی شده.

نورا: کدوم دوست؟!

- داریان؟ می شناسیش؟ همون پسر سال سومی که چشم هاش خیلی خیلی آبی، لطفا به کسی چیزی نگو.

نورا: عزیزم می دونی که این موقع شب باید خوابیده باشین؟

- اره میدونم ولی گفتم که چی شده خواهش می کنم ازت خواهش می کنم به کسی چیزی نگو لطفا...!

نورا: باشه ولی این خلاف قوانینه ولی یه امشبو بیخیال قوانین.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی نورا

نورا در قابلمه رو برداشت و غذا ها رو بو کشید و گفت: به نظر میاد دیگه پختن.

نورا سوپ ها رو درون ظرف کوچکی ریخت و بهم کمک کرد غذا ها رو با قرص مسکن و چند تا چسب زخم و باند به اتاق شماره ۱۴ بردیم.

در رو باز کردم و نورا بعد از من وارد اتاق شد.

داریان هنوز بیدار بود و از درد به خودش می پیچید.

آیدن درحالی که با حوله ی نمناک زخم های داریان رو شستشو می داد گفت:

امیدوارم باند با خودتون آورده باشین چون خون ریزی داره.

- نگران نباش هر چیز بدرد بخور رو با خودم آوردم.

نورا لطفا اون سوپ ها رو به داریان بده تا بخوره.

آیدن: اینو برای چی آوردی اینجا؟

درحالی که یکی از زخم های داریان رو با بتادین ضدعفونی می کردم، گفتم:

نگران نباش قابل اعتماده.

آیدن: رو چه حسابی بهش اعتماد کردی اخه؟!

- رو این حساب که می تونست همون لحظه که منو دید همه رو خبر کنه ولی به کسی چیزی نگفت، درضمن بهتره آداب ادب رو رعایت کنی چون گوش هاش می شنوه کر که نیست!

نورا درحالی که مشغول سوپ دادن به داریان بود گفت: بله می شنوم!

از نورا خوشم اومده بود، دختر به نظر خوبی می اومد.

اون چند سالی از ما بزرگتر نبود فکر می کنم که ۲۰ سالش باشه.

اون چشم های قهوه به همراه موهای مشکی و پوست سبزه صورت دوست داشتنی از نورا ساخته بودن.

کلا فکر می کنم که با اون صورت معصوم نمی تونه بهمون آسیبی برسونه.

ب*و* سیله باند موفق شدم اولین زخم داریان که ظاهرا بزرگترین زخمش هم بود که دقیقا روی پای چپش قرار داشت ببندم.

به صورتش نگاه کردم حدودا سه ناحیه صورتش زخمی بود.

چسب زخمی برداشتم و پس از شستن زخم پیشونیش روی جای زخم چسبوندم.

سه ناحیه دیگه چون زخم های کوچک تر بودند یک چسب زخم رو به ۲ قسمت کوچک تر با قیچی بریدم و چسبوندم.

آهی از خستگی شدید کشیدم و گفتم: به نظر دیگه زخم هاش تموم شدن.

آیدن: نه یه زخم روی انگشت اشاره دست چپش هم هست.

چسب زخمی به آیدن دادم و گفتم: بیا این یکیو تو روی زخمش بچسبون.

رو به داریان گفتم: دیگه جاییت درد نمی کنه؟

داریان: چرا سمت چپ سینم درد می کنه.

- اونجا چی شده مگه؟! -

داریان با تشر گفت: بهش چاقو زدن!

با تعجب گفتم: چطور ممکنه ؟ کی بهش چاقو زده؟! -

داریان: تو... -

خندیدم و گفتم: راجب چی حرف می زنی داریان؟! -

داریان: از نظر فیزیکی نمیگم از نظر احساسی می گم.

- واو! خوب اگه راجب امشب حرف میزنی باور کن خودمم بد ضربه ای

خوردم فکر می کردم که... -

داریان صداشو بلند تر کرد و گفت: اره فکر نمی کردی که عشقت از پشت خنجر بزنه و به اون معلم فرانسوی لعنتی بیشتر از من اعتماد داشتی!

- نه اینطور نیست داریان باور کن من فقط...

داریان: تو فقط یه چاقو فرو کردی توی قلبم و حالا می خوای ترمیمش کنی ولی بدون که هیچوقت جای زخم چاقوی تو خوب نمیشه، امشب می تونستیم جون خودمون و همه رو نجات بدیم ولی تو رسماً گند زدی توی همه نقشه هامون..!

بی اختیار قطره ای اشک از چشمم جاری شد و قطره های بعدی اشک پشت سر هم فرود می اومدن.

حوله ای که دستم بود رو روی پاتختی گذاشتم و بدون هیچ حرفی سریعاً اتاق رو ترک کردم و به اتاق خودمون برگشتم.

وقتی وارد اتاق شدم لاریسا خواب بود.

سعی کردم بیدارش نکنم.

اشک هامو پاک کردم و رفتم توی تراس تا هوا بخورم.

انگار گریه ی بی صدا دست بردار نبود.

اشک هام مدام بی اختیار جاری می شد.

در ورودی به تراس باز شد.

پشت سرم رو برای اینکه ببینم کی درو باز کرد نگاه نکردم.

جن، روح، خون آشام یا هر موجود ماوراء الطبیعی دیگه باشه برام مهم نیست.

دیگه هیچی برام مهم نیست...

دستی شونه هم رو فشرد و گفت: ازش ناراحت نشو اون فقط یکم حالش نامناسبه همتون امشب زیاد مشکل درست کردین و خسته این باور کن اینجا اونقدر ا هم که شما فکر می کنید بد نیست.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم.

نورا بود که سعی می کرد بهم دلداری بده.

اون واقعا دختر مهربونی بود ولی حرف ها و دلداری هاش برای من بی فایده بود.

- نورا میدونی دلم برای دکوراسیون صورتی اتاقم تنگ شده برای داداش کوچیکم آرون و پدر و مادر، حتی دلم برای حیاط خونمون که یکشنبه ها اونجا دور میز می نشستیم و مامان برامون پن کیک درست می کرد، نمیدونم بعد از این بتونیم از اینجا سالم بریم یا نه..

نورا: عزیزم بهتره نگران نباشی همیشه وقتی تابستون تموم میشه طبق قرار داد کمپ همه بچه ها از اینجا میرن چون اینجا فقط یه کمپ موقت و تابستونیه. روی نرده های چوبی تراس خم شدم و گفتم: نورا تو مطمئنی واسه کسی قبل از ما این اتفاقات نیفتاده؟!

نورا: اره مطمئنم عزیزم.

- من واقعا گند زدم حق با اونا ست من خودخواه بودم، سامر زیرک و باهوشه، لاریسا مهربون و راز نگهداره، آیدن همه کارا رو درست انجام میدن و کالین همیشه یه نقشه دوم داره و همه رو نجات میدن ولی من کاملاً بدرد نخورم و همه رو با خودخواهیام خسته می کنم، همیشه همینطور بوده...

- نه عزیزم اینطور نیست، تو هم حتما یه چیزی داری که اون ها ندارن، همه ی آدم ها ویژگی های مخصوص به خودشون رو دارن.

- پس من چرا اون ویژگی ها رو توی خودم نمی بینم؟ یکی رو برام مثال بزن.
- مثل اینکه تو عاقل و باهوشی، شخصیت محکمی داری و توی سخت ترین موقعیت ها مقاومت می کنی، لااقل این چند روزی که اینجا بودی اینا رو راجبت فهمیدم.

- فکر نمی کنم اینطور باشه، احساس خستگی می کنم نورا...
- بیا بهتره بری به تخت خوابت و بخوابی تقریبا ساعت ۳ نصفه شبه روز خیلی سختی داشتی و خسته ای...

- حق با توه روز مضخرفی بود.
روی تخت خواب دراز کشیدم و نورا پتورو روم کشید و گونه ام رو ب*و*سید و گفت: خوب بخوابی.

یاد مادر افتادم که هر شب این کارو می کرد.
واقعا دلم برای مادر تنگ شده بود.
هیچوقت رفتار خوبی با اون ها نداشتم و همیشه باهاشون سرد بودم.
ناگهان به یاد سامر و کالین افتادم که هنوز توی زیرزمین بودن.
بازم ترس و دلهره بهم حمله ور شد.

ولی خسته تر از اونی بودم که فکر چاره باشم.
بی اختیار پلک هام سنگین و نهایتا بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
صبح روز بعد با سر و صداهای اطرافم بیدار شدم.

پتورو با خشونت کنار زدم و گفتم: مرسی که گذاشتین بخوابم، شماها مثل یه بمب انرژی می مونین باز چی شده؟

داریان که حالش انگار بهتر شده بود گفت: دیشب کالین و سامر یه چیزی پیدا کردن.

آیدن به لباس کهنه و قدیمی که روی میز چوبی بود اشاره کرد.
از روی تخت خواب بلند شدم و لباس رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم.
یه بلیز آستین بلند بنفش بود.

درسته اون یونیفرم دخترونه کمپ بود!
روی لباس لکه های بزرگ خون دیده می شد.
سامر روزنامه ی کهنه ای که روی اون لکه های خشک شده خون وجود داشت به طرفم گرفت و گفت: بخون اینم همونجا پیدا کردیم.
روزنامه رو از سامر گرفتم و تیترو روزنامه که با خط درشت نوشته شده بود و سپس متن خبرش رو زمزمه وار خوندم.

"بر اساس روزنامه خبری ۸ بچه ۱۷ ساله در بزرگترین کمپ تابستانی فرانسه "
دارک کاستل " به طرز مرموزی ناپدید شده و تا الان خبری از اون ها بدست ما نرسیده، که بنا به به اطلاعات بدست آمده اسم دو نفر از آن بچه ها آدرین اگزبرایا و ایزادورا ویلسون بوده است."

بعد از خوندن اون نوشته قلبم انگار برای لحظه ای از تپش ایستاد.
نفسم بالا نمی آمد، انگار اکسیژن اتاق کم شده بود.
به سختی جملات به معنی به زبان آوردم: خدای من..چطور ممکنه...نه این امکان نداره..اون..چطور می تونه...نه نمیشه...

آیدن: بهتره یه نگاه به تاریخشم بندازی.

به تاریخ روزنامه نگاه کردم.

از چیزی که می دیدم تعجب کردم.

باور نکردنی بود!

تاریخش برای تقریبا ۷ سال پیش بود.

تاریخ " ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۵ "

آیدن: اصلا معلوم هست تو تا الان عاشق کی بودی؟! بهتره عشق احماقتو

جمع کنی و اینقدر به دوستان آسیب نرسونی.

داریان: منصفانه نیست همه تقصیرا رو گردن یه دختر بندازیم، نقشه ما هم

عیب و نقص داشت.

آیدن: تویکی خفه شو داریان تو فکر کردی خودت خیلی عاقلی که راه افتادی

دنبال دختری که حتی انگشت کوچیکه ی آدرینم حسابت نمی کنه؟ نمی بینی

چجوری همیشه تو رو میزنه زمین که اونو از زمین بلند کنه؟!

حس کردم قلبم بیشتر از این نمی تونه با حرف های آیدن شکسته بشه و دیگه

تحملشو ندارم.

- نه.. حق با اونه من مقصر بودم، ولی الان بحث اینجاست که اگزیرایا کیه؟! ما

حتی نمیدونیم با کی طرفیم! اگه اونو نا پدید شدن پس اینجا چیکار می کنه؟!

لاریسا لبشو گزید و گفت: خوب شاید اونو رو پیدااشون کردن.

سامر: بیخیال دختر تو زیادی خوش بینی!

کالین: چطوره راجب این روزنامه از خودش پرسیم؟

سامر: زده به سرت؟ فکر می کنی اون راستشو بهمون میگه؟!
روزنامه رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ایزادورا مرده.. پس
یعنی آدرین هم ...؟!!

آنسل: نه فکر نمی کنم.. امکان نداره اون چیزی که فکر می کنی درست
باشه... روح ها قدرت اینو ندارن که کارهای روزمره ما انسان ها رو انجام بدن!
آیدن: پس اگه اون لعنتی روح نیست، چه کوفتیه؟!
داریان: شاید یه نیمه انسان...

لاریسا: باورم نمیشه همتون تا این حد توهم زدین و بزرگش کردین اگه ایزادورا
مرده دلیل بر این نمیشه که آدرین هم مرده باشه..!

سامر: باید زیر نظر بگیریمش.. باید بفهمیم اون واقعا کیه...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: یا بهتره بگیریم چیه..!

برای خوردن صبحانه به سالن غذا خوری نرفتم.

برای عذاب وجدانی که همچنان حسش می کردم.

تنهایی وارد در مخفی که پشت کمد دیواری اتاق آنسل بود شدم.

چراغ قهوه ای که با خودم آورده بودم رو روشن کردم.

طبق چیزی که سامر و کالین گفته بودن یه مسیر توهم به اتاق زیر شیرونی ختم
می شد.

پس باید یکی از اون دو مسیر دیگه رو انتخاب می کردم.

باید هر چه زودتر این معماها رو حل می کردم و خودمون رو از اینجا خلاص
می کردم.

باید مدرکی گیر میاوردم که اینجا واسه موندن خطرناک هستن.

اگه مامورین اف بی آی هم نتونستن برای ما کاری انجام بدن حتما با پدر و مادر تماس می گیرم.

دیگه از شوخی و ماجراجویی گذشته باید یه کاری می کردم.

تا قبل از اینکه به دوستانم آسیب جدی برسه.

همان طور که پله ها رو یکی یکی پایین می رفتم.

ناگهان صدای قدم های شخص دیگری رو روی پله های چوبی شنیدم.

برای اینکه بینم کیه، پشت سرم رو نگاه کردم.

چشمم با چشم سبز براقی تلافی کرد.

نور چراغ قوه رو به سمتش انداختم.

تونستم چهره اش رو تشخیص بدم.

درسته اون چشم های سبز براق متعلق به آدرین بود.

خدای من باید چیکار کنم.

اون فهمیده و الان دخلمو میاره.

بدون اینکه چیزی بگم شروع به دویدن کردم.

پله ها رو تا یکی پایین می رفتم و پشت سرم رو نگاه نمی کردم.

به آخرین پله که رسیدم نزدیک بود با صورت زمین بخورم.

که دستی قدرتمند بازوم رو گرفت و مانع از زمین خوردنم شد.

میدونستم اون دست متعلق به آدرین بود.

ولی این بار برای اینکه بینمش پشت سرم رو نگاه نکردم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

من حتی نمیدونستم اون یه انسانه یا یه موجود ماورا الطبیعی...

سعی کردم بازوم رو از دستش خارج کنم.

ولی بی فایده بود اون قدرتمند تر از من بود.

پس با لکنت جمله ای به زبان آوردم: تو...تو...ازم چی می خوای...؟!

آدرین: نباید تنها می اومدی اینجا..

- ناراحتی که از رازتون دارم با خبر میشم ؟ از جنایتا و آدم کشی هاتون...؟!

- اینطور نیست آناریا اریسمونته...

لحنی که اسم و فامیلم رو به زبون آورد نفسم رو بند آورد.

جووری که انگار سال هاست که منو می شناسه.

دواره شروع کردم به حرف زدن.

- ازم چی می خوای؟! حالا که اینجا اومدم و همه اینجا رو پیدا کردن من

میدونم که تو و ایزدورا باهم بودین اون مرده ولی توی روزنامه نوشته بود که

شماها ناپدید شدین پس توام قانوناً باید مرده باشی.

هنگام حرف زدن با آدرین خیلی آهسته د ستم رو به طرف جیب عقب شلووار

جینم که قبلاً یه چاقوی ضامن دار توی اون گذاشته بودم بردم.

- ببین تو متوجه نیستی من نمردم من فقط یه مسئله ای پیش اومد من نجات

پیدا کردم ولی ایزدورا مرد.

- ببین من احمق نیستم آدرین اگه تو نجات پیدا کردی پس چرا توی روزنامه و

اینترنت و همه کوفت زهر ما دیگه به عنوان مفقود شده هستی؟!

- با شه بهت تو ضیح میدم ولی توام باید بهم قول بدی که راجب این قضیه به

کسی چیزی نگی...آه...

چاقوی ضامن دار روتوی عصب پاش فرو کردم و اینو مدیون کلاس بدن شناسی هستم.

میدونستم که بعده این پاش بی حس میشه و نمی تونه کاری کنه. گوشیش رو از جیبش در آوردم و قسمتی از بلوزم رو پاره کردم و دهنشو بستم. چند نفر از بالا به سمتم اومدن.

برای اینکه واضح تر ببینم چراغ قوه رو به طرفشون گرفتم. با دیدن داریان، آیدن، کالین، سامر و لاریسا نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اوه خدا رو شکر شماید؟!

آیدن: اوه پسر باهاش چیکار کردی؟!

- یه چاقوی ضامن دار فرو کردم توی عصب پاش..! داریان ضربه محکمی با مشتش به سر آدرین وارد کرد و گفت: خوب این کارشو واسه چند ساعتی می سازه...

با اعتراض گفتم: هی نیاز به اون کار نبود همینجوریشم نمی تونست راه بره... کالین: آنا سعی کن دیگه دلت به حالش نسوزه..

داریان: بهتره عجله کنیم.. زیاد وقت نداریم...

هنگامی که به سه راه رسیدیم.. برای اینکه سریع تر بفهمیم اونجا چی هست از هم جدا شدیم

من و لاریسا و داریان باهم یه مسیر رو رفتیم و سامر و کالین و آیدن هم از یه مسیر دیگه، نمیدونم شاید بهتر بود از هم جدا نشیم..

بلاخره بعد از چند ساعت راهپیمایی به یه در چوبی رسیدیم...

در قفل بود ولی از اون جایی که در قدیمی بود.

با یه حرکت از سوی داریان شکسته شد.

بعد از ورود به در زیاد طول نکشید که به یک تقاطع رسیدیم.

همزمان با ما آیدن، لاریسا و سامر هم به اون تقاطع رسیدن و باعث شد دوباره مسیرمون یکی بشه.

بازدمم رو بیرون دادم و گفتم: عالی شد... اونجوری حس خوبی نداشتم.

لاریسا درحالی که از استرس با دست هاش بازی می کرد گفت: منم حس خوبی ندارم، اینجا یه جوریه...

از اون جایی که زیاد وقت نداشتیم به راهمون ادامه دادیم.

نمیدونستم چرا هنوز دلم برای آدرین می سوخت.

اگه بیش از حد خون ریزی می کرد.

ممکن بود بمیره و من نمیخوام که یه قاتل بشم.

اون موجود ماورا الطبیعی نبود وگرنه با وجود زخم پاش هم می تونست خوب بشه.

شاید حق با اون بود شاید باید بهش گوش می کردم.

این بار من عجله کرده بودم.

پس از مدتی به یه پرده پلاستیکی رسیدیم.

داریان بدون مکس پرده رو کنار زد و یکی بعد از دیگری وارد شدیم.

اینجا شبیه یه آزمایشگاه زیرزمینی عجیب و غریب بود.

آیدن آروم گفت: اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟!

کالین دستش رو به سمت بینش برد و آروم گفت: از اینجا به بعد مواظب باشین یواش حرف بزنین، ممکنه کسی بشنوه.

یه دیوار شیشه ای بود که پشت اون یه پروفیسور که از پشت به نظر آشنا می اومد به چشمم خورد.

آروم و زمزمه وار گفتم: هی اونجا رو...

و به سمت دیوار شیشه اشاره کردم.

آیدن: اون کاوالریای پیره خرفته!

کالین: پس اونم تو بازیه...

سامر: واسه همونم زیاد چرت و پرت راجب جاودانه شدن مثل خون آشام ها می گفت..؟!!

داریان: صبر کن ببینم، نکنه اونا واقعا می خوان که جاودانه بشن..؟!!

با تعجب به دار به داریان گفتم: پس این قضیه چه ربطی به ما داره..؟!!

ناگهان با یه حرکت کاوالریا سرش رو به سمت ما برگردوند.

آیدن: هی مراقب باشین.

هر ۶ نفرمون واسه اینکه از دید کاوالریا دور باشیم.

مجبور شدیم وارد در دیگری بشیم.

کالین نفس عمیقی کشید و گفت: واقعا نزدیک بود ما رو ببینه..!

آیدن: باز اون معلم فرانسه یکم عقل داره این دیگه کاملاً دیوونه ست..!

داریان: انگار داشت روی یه چیزی کار می کرد!

لاریسا: ما که اون بالا آزمایشگاه داریم چرا باید این پایین یه آزمایشگاه مخفی
دیگه بزنن؟!

سامر: چون کارشون اینجا خلافه..!

خدای من نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم.

روی تابلوی کوچکی روی دیوار نوشته بود "ورود به کانال ایزادورا"
چیزی که من دیده بودم از چشم های آبی و زیرک داریان دور نموند.
سامر: اون تو باید یه چیزی باشه...

کالین: خدا میدونه با اون دختره چیکار کردن!

آیدن: واسه ورود به اتاق پسورد می خواد..!

داریان: سال تولد کاوالریا رو بزن.

آیدن پس از وارد کردن سال تولد کاوالریا گفت: ارور میده...

لاریسا: چطوره سالی که ناپدید شدن رو بزنی؟! سال ۲۰۰۵

آیدن: ارور میده...

سامر: عجله کنید یه چیزی بزنی زیاد وقت نداریم..

رو به آیدن کردم و گفتم: سال تولد آدرین رو وارد کن..

آیدن شروع به وارد کردن سال تولد آدرین شد.

در هوشمند با بوق نسبتا بلندی باز شد.

سامر: وای خدایا الان کاوالریا دخلمونو...

از ترس چیزی که دیدم فکم منقبض شده بود.

عکسی از ایزدورا روی صفحه مانیتور یه کامپیوتر عجیب بود.

و جنازه ی قطعه قطعه شده ی اون کنار هم توی محفظه ی شیشه ای در کنار هم چیده شده بود.

لاریسا درحالی که به گریه افتاده بود گفت: خدای من چطور ممکنه با یه انسان چنین رفتاری رو بکنن.

این بار باید قوی می بودم ، خبری از غش کردن و بی حال شدن نبود. باید قوی باشم به وارد اتاق شدم.

دفتری رو اونجا دیدم به سمتش رفتم و اون رو برداشتم.

با صدای نسبتا بلندی جوری که بقیه بشنون خوندم:

براساس دفتر خاطرات دارک کاستل:

ایزادورا در سال ۲۰۰۵ توسط کاوالریا به قتل رسید.

آزمایشات انجام شده روی ایزدورا نشان داده می شود که در خون آن دختر ماده ای وجود دارد

که باعث جاودانه شدن عمر می شود.

برای تکمیل آزمایش نیاز به چند خون مشابه ایزدورا هست.

در سال ۲۰۰۵ براساس آزمایشات انجام شده روی آدرین اگزیرایا او که دانش آموز کمپ بود.

جاودانه شد و بقیه دو ستانش به دلیل فاش کردن ا سرار کمپ تابستانی دارک کاستل توی جشن آتش بازی سوختند و پرونده بسته شد.

نفرات بعدی مکمل آزمایشات، آناریا اریسمونته ، سامر آندراده و لاریسا لوپز هستند.

ناگهان صدای کامپیوتری مانندی گفت: شمارش معکوس تا رسیدن به هدف جاودانگی: ۲ روز...

از دیدن اون ها یکه خوردم ولی با قاطعیت گفتم: عجله کنید، باید بریم سریع باید از اینجا بریم...

درحالی که سعی می کردیم کاوالریا ما رو نبینه از آزمایشگاه خارج شدیم. به سرعت به سمت پله ها رفتیم.

آدرین دیگه اونجا نبود.

سامر: آدرین رفته...

داریان: اون به کسی چیزی نمیگه خیالتون راحت اون میدونه که استراتژی ما اینه که اگه به کسی چیزی بگه ما هم رازشو پیش همه بچه های کمپ فاش می کنیم!

پله ها رو به سرعت بالا رفتیم.

وقتی به اتاق آنسل رسیدیم.

آنسل با تعجب گفت: شما بازم اونجا رفتین؟!

با ترسی که توی صدام بود به آنسل گفتم: لطفا راجب این ماجرا به کسی نگو.

آنسل: می دونید که هیچوقت به کسی چیزی نمیگم، راستی امشب جشن

آتش بازی و شنیدم که همه باید شرکت کنن!

سامر: چی؟ جشن آتش بازی...!!؟

لاریسا: من دیگه نمی تونم ادامه بدم... به پدر و مادرم زنگ می زنم...

نورا: بهتره این کار رو نکنی.

سیلی محکمی به نورا زدم و گفتم : توام با اونایی نه؟! همه ی حرف های اون
شبت الکی بود اره؟! این همه مدت بازیمون دادی!

نورا : نه آنا من با اونایستم باور کن اونای مجبورم کردن انتخاب با من نبود.

آیدن : تویکی خفه شو نورا

نورا : اگه میگم به پدر و مادرتون زنگ نزنین واسه اینکه راه فرار فقط امشب
توی دستتونه..

لاریسا : مگه امشب چی میشه..!؟

نورا : اون ها ماهی یک بار یه سری آزمایشات پیچیده انجام میدن توی یه روز
مشخص و امروز زمانشه..اگه نتونین امشب فرار کنین ، برای همیشه گیر
افتادین و اگه تعداد بیشتری رو با خودتون به اینجا بکشونید فرار سخت تر
میشه و اون ها هم با شما اینجا میمیرن.

داریان : چرا باید به حرفای تو اعتماد کنیم؟! توام یکی از اونایی...

نورا : نه باور کن از اونایستم من از همشون متنفرم از همشون ، فقط آدرین
باعث شده تا الان به زندگی ادامه بدم ، من همه چیو واستون تعریف می کنم.
آلبوم کهنه و قدیمی که توی دستش بود رو به سمتمون گرفت و گفت : این تو
همه چی هست همه چی رو واستون تعریف می کنم فقط اینجا امن نیست.

کالین: هیچ جای این کمپ امن نیست، ما گیر یه مشت پروفیسور و معلم و
مستولین دیوونه افتادیم که بچه های نوجوون رو می کشن و رو شون آزمایش
های وحشیانه انجام میدن و جنایت هاشونو توی یه دفتر با افتخار ثبت می
کنن!

نورا: هیش آروم باش صداتو می شنون، بهتره بریم توی اتاق شماره ۱۴.

سامر: نه بهتره بریم توی اتاق خودمون همون اتاق شماره ۱۳.

نورا: اتاق شما شومه.

با تعجب به نورا نگاه کردم و گفتم: منظورت چیه..؟!

نورا: اون اتاق شومه چون قبلا اتاق ایزدورا بوده، اون توی همون اتاق مرده...

با شنیدن حرف های نورا انگشتانم انگار یخ زدن، پاهام منقبض شده بودن

ولی به دنبال بقیه وارد اتاق شماره ۱۴ شدم.

سامر روی تخت نشست و دست به سینه گفت: خوب، همه ما منتظریم

حرفای به اصطلاح راستو بشنویم نورا...

نورا: واقعا نمیدونم باید از کجا شروع..

قبل از اینکه نورا جمله اش رو کامل کنه آیدن با تشر گفت: می تونی از هر

جایی که دوست داری شروع کنی ولی اگه دروغ گفته باشی به سرنوشت آدرین

دچار میشی با تفاوت اینکه اون جاودانه ست و تونیستی و در نهایت ولت می

کنیم تا از خون ریزی بمیری...

رو به آیدن کردم و با حرکت چشم و ابرو بهش فهموندم که ملایم تر حرف بزنه

و به نورا گفتم: بهتره شروع کنی نورا...

نورا: من، ایزادورا و آدرین توی یه دبیرستان درس می خوندیم و باهم خیلی

صمیمی بودیم و تقریبا ۷ سال پیش برای گذروندن تابستون به اینجا اومدیم و

با ۵ تا بچه همسن خودمون اینجا دوست شدیم، اون موقع ها هیچ چیز ماوراء

الطبیعی وجود نداشت، هیچ دلیلی برای ترس نبود تا اینکه متوجه رفتار

مشکوک مسئولین شدیم اونا با ایزدورا حرفایی می زدن و مجبورش می کردن چیزی راجبشون به ما نگه.

قطره ای اشک از چشمان نورا جاری شد.

داریان: لطفا ادامه بده ، آبغوره بگیر

نورا: حق هق کنان گفت: تا اینکه از راز شون سر در آوردیم ، می خواستیم به همه بگیم می خواستیم فرار کنیم اونا راجب جاودانه شدن و آزمایش های مسخرشون حرف می زدن ، اون ها ایزدورا رو توی اتاق شماره ۱۳ کشتن و اون ۵ بچه رو دار زدن ، آدرین رو مجبور کردن که موش آزمایشگاهی بشه ، از اون به بعد آدرین به خاطر آزمایش هایی که روش انجام دادن رفتارش عوض شد ولی باز همون قلب مهربون رو داشت ، البته باید بگم خیلی تغییر کرد خیلی زیاد ، اون ها منو آدرین رو مجبور کردن که به کسی چیزی نگیم تا زنده بمونیم ، ایزادورا بعد از مرگش اینجا رو نفرین کرد و هنوزم گاهی روحشو میبینم، روح ایزادورا و اون ۵ بچه ی بی گ*ن* که دار زده شده بودن به آرامش نرسیده و هنوز این دور و بر هستن...

در آلبوم قهوه ای کهنه در باز کرد و ادامه داد: اینا عکس های من و ایزدورا و آدرین توی سال ۲۰۰۵ قبل از اون اتفاقای وحشتناکه...

به عکس های آلبوم نگاه کردم.

بچه های توی عکس یونیفرم کمپ دارک کاستل رو به تن داشتند.

حق با اون بود ، اون سیلی که بهش زدم حقش نبود.

دست های نورا رو گرفتم و با دلگرمی گفتم : واقعا متاسفم عزیزم که اینجور
اتفاقی واستون افتاده..و واسه اون سیلی که بهت زدم هم متاسفم...

نورا : نه متاسف نباش ، منم چند سال پیش توی همچین موقعیتی بودم و نمی
تونستم به کسی اعتماد کنم هر چند همین الانشم نمی تونم به کسی اعتماد
کنم.

داریان : امشب ساعت چند اون آزمایش های عجیب و غریبشون شروع
میشه..؟!

نورا : همزمان با جشن آتش بازی...

کالین: پس امشب میریم...

لاریسا که به نظر می رسید از شنیدن گذشته نورا خیلی متاثر شده بود گفت:
اگه بخوای توام می تونی باهامون بیای.

قبل از اینکه نورا جوابی بده سامر گفت : خدای من باورم نمیشه با وجود
اتفاقی که دفعه قبل افتاد هنوزم دارین به اهالی اینجا اعتماد می کنید.

نورا لبخندی زد و گفت : نه من نمیام ، در واقع نمی تونم بیام...همه دوستانم
اینجا مردن...به علاوه آدرین هنوز موش آزمایشگاهی اوناست...یه چیزایی
راجب آزمایش امشبشون شنیدم...

کالین : دقیقا چی شنیدی..؟!

نورا دوباره با بغض توی صداش گفت: که ممکنه آدرین با آزمایش امشب
بمیره...

داریان: توی جشن آتش بازی هیچکدوم از مسئولین نیستن..؟!

نورا: نه فقط نگهبان ها... نگران اون جاش نباشین من موقعیت فرار رو فراهم می کنم...

با تعجب گفتم: چرا باید تو این کار رو برای ما کنی درحالی که ممکنه اونا تو رو بکشن...؟!

نورا: چون نمی خوام کس دیگه ای به سرنوشت دردناک ما دچار بشه... آناریا همین که موقعیت فراهم شده بهت مسیج میدم و بعدش فرار کنید.
داریان: پس بهتره تا شب مثل بقیه عادی رفتار کنیم، تا کسی متوجه نشه که از چیزی سر در آوردیم...

آیدن: البته اگه تا شب دخلمونو نیارن.

خیلی زود شب از راه رسید و جشن آتش بازی شروع شد.

همونجور که داریان گفته بود سعی کردیم با پوشیدن لباس های شیک عادی باشیم.

خودمون رو برای جشن آتش بازی آماده کردیم.

احتمالا این آخرین جشنی بود که توی کمپ مرگ شرکت می کردیم.

طبق عادت همیشگی به لباس اسپرت رو آوردم.

شلوار کوتاه جین، کفش آل استار مشکی و یه تاپ سفید و یه کت چرم نیم تنه مشکی..

موهام رو دم اسبی ساده بستم و یه زنجیر بلند نقره ای گردنم انداختم به علاوه

گوشواره های ست نقره ای و دستبند مشکی چرم...

فکر کنم به اندازه کافی عادی به نظر می اومدم...

جلوی آینه ایستادم و به لاریسا و سامر گفتم: من شبیه فراری از یه کمپم؟!!

لاریسا: نه مثل همیشه ساده ولی شیک..

سامر درحالی که تاپ آبی لاجوردشو که با دامن کوتاه جینش رو ست می کرد

گفت: فکر اینکه ایزدورا توی این اتاق مرده منو می ترسونه...

جلوی آینه رژ لب صورتیم رو روی لبام کشیدم و لبام رو روی هم فشار دادم و

گفتم: نگران نباش به هر حال این آخرین شبیه که اینجا هستی.

لاریسا آخرین تیکه از موهای قهوه ایش رو فر کرد و گفت: امشب بهتره چیزی

با خودمون نبریم جز موبایلامون که لازم میشه...

سامر: معلومه که چیزی نمی بریم طبق نقشه ایندفعه با ماشین می ریم...

با تعجب نگاهی به اون دو تا کردم و گفتم: کاملا زده به سرتون نه؟ پس با چی

بلیط هواپیما بگیریم؟ پول، شناسنامه، ویزا و لوازم ضروری رو باید باخودمون

ببریم...

بعد از آماده شدن لوازم مورد نیاز رو جمع کردیم و قبل از جشن کوله پشتی

هامون رو توی ماشین آیدن گذاشتیم.

موقع برگشتن به محوطه اصلی آتیش رو روشن کرده بودن.

موزیک کر کننده ای گذاشته بودن و همه درحال ر*ق*صیدن بودن.

وقتی پسر ها رو توی جشن دیدم تقریبا خیالم یکم راحت شد.

داریان جلو اومد و گفت: قاطی شو.

سرم رو با تعجب تکون دادم و گفتم: چی؟!!

داریان یکی از اون لبخندهای جذابش زد و گفت: باهام بر*ق*ص دیوونه...

- آها..

داریان: یادت که نرفته باید عادی باشیم..

درحالی که سعی می کردم با اون اهنگ تند هیپ هاپ بر*ق*صم گفتم: اوه بله..!

همونجور که می ر*ق*صیدم همه دوستانم روزیر نظر گرفتم تا اتفاقی واسشون نیافته.

لاریسا با اون شلوار قرمز و بلوز آستین بلندش واقعا امشب خوشگل شده بود. همینطور سامر که می تونستم بینم چقدر از هیپ هاپ ر*ق*صیدن با آیدن خوشش اومده.

موبایلم توی جیبم لرزید و فهمیدم که وقتشه.

همونجور که می ر*ق*صیدم موبایلم رو از توی جیبم در آوردم و مسیج رو باز کردم از طرف نورا: تا ده شماره دیگه از بقیه جدا شید و برین. داریان: چی شده؟

- نورا مسیج داده تا ده شماره دیگه از جشن خارج بشیم.

داریان سریع با نگاهی به آنسل، کالین، سامر و آیدن فهموند که باید بریم. همه باهم از محدوده جشن خارج شدیم و برای اینکه کسی متوجه رفتنمون نشه از طرف استخرهای شنا رفتیم.

- جایی داریان می رین تیپ زدین...!؟

صدا آشنا بود برگشتیم تا منبع صدا رو ببینیم.

درسته صدای مدیر کمپ بود.

داریان مدیر رو به عقب هل داد..

مدیر درحالی که در آستانه افتادن در استخر با عمق ۵ متر بود پای آنسل رو گرفت.

آنسل کنترلش رو از دست داد و به همراه مدیر توی استخر افتاد.

داریان: برین ، برین عجله کنید...

با سماجت گفتیم: نمی تونیم بریم باید به آنسل کمک کنیم..

سامر: خواهش می کنم آنا این آخرین فرصته باید بریم...

لاریسا: درست میگه بعد از این اونا حتما ما رو میکشن..

- نه نمی تونیم بذاریم آنسل بمیره.

می خواستم توی استخر شیرجه بزنم که داریان دستم رو گرفت و با التماس

گفت: این بار نه.. آنا خواهش می کنم..

آیدن: آنا ریا چند بار دیگه می خوای دوستاتو توی خطر بندازی؟! همون یه بار

کافی بود دختر.

حق با اونا بود این بار نباید دیگه گند می زدم.

نباید خودخواه می بودم.

امیدوارم روح آنسل به آرامش برسه.

سرم رو به علامت تایید نشون دادم و گفتم: بریم.

سوار ماشین آیدن شدیم.

آیدن استارت رو زد ولی ماشین روشن نشد.

آیدن با عصبانیت دستش رو روی فرمون ماشین کوبوند و فریاد زد: اه لعنتی...

داریان: بیاین با ماشین من بریم.

از ماشین آیدن پیاده شدیم و رو به ماشین داریان آوردیم..

داریان استارت اول رو زد... ماشین روشن نشد...

استارت دوم...

استارت سوم...

و بلاخره استارت چهارم..

ماشین روشن شد و داریان گفت : همینه خودشه.

درحالی که با آخرین سرعت از محوطه کمپ خارج می شد.

دیدم که ساختمان کمپ آتش گرفته با تعجب گفتم: خدای من اونجا رو...

کالین : حتما منظور نورا از موقعیت همین بود...

سامر : اوهمم بیچاره با اینکه زیاد ازش خوشم نمی اومد ولی دلم براش

سوخت.

لاریسا : حتما خودشو نجات میده...

بچه ها توی محوطه متفرق شده بودن.

با آخرین سرعت داریان در کمپ رو شکست و از اونجا خارج شدیم.

شماره نورا رو گرفتم و گوشی رو بعد از خوردن چند تا بوق برداشت.

صدای ضعیفی از پشت تلفن اومد..

- الو..آنا..تونستین فرار کنین...؟!

- آره نورا الان تو ماشینیم..داریم میریم...چرا این کارو با خودت کردی

چرا..؟!

- نگران من نباش از این به بعد روح دوستام به آرامش میرسه و من ادرین در

کنار اونا خوش زندگی می کنیم...

- نورا نباید اون کارو می کردی نباید...

- الان دارم می سوزم آنا ولی بعدا به آرامش می رسیم هممون اونجوری من هر روز توی آتیش می سوختم الان فقط برای همین یه باره...

دیگه صدایی نیومد...

- الو؟ نورا؟ نورا؟

....

- نورا...؟!

لاریسا که قطره های اشک روی گونش بودن ، گوشی رو با ناراحتی ازم گرفت و تماس رو قطع کرد.

هنوز توی شوک بودم که لاریسا ب*غ*لم کرد و گفت: چیزی نیست آروم باش عزیزم...

توی راه همش به این فکر می کردم که شاید آدرین مرده بود...

حالا چه جوری با این درد کنار می اومدم..

حتی اگه نمرده بود.

دیگه نمی تونستم بینمش.

اون می خواست یه بار دیگه منو ببینه و من بهش حتی فرصتشو ندادم...

گرمی قطره های اشکی که از چشم هام جاری می شد رو روی گونه هام حس کردم.

زیاد طول نکشید که به فرودگاه رسیدیم و با اولین بلیط به کالیفرنیا پرواز کردیم...

وقتی به فرودگاه کالیفرنیا رسیدیم هنوز باورم نمی شد.

چقدر شانس آورده بودیم که سالم به اونجا رسیده بودیم.

سامر: خدای من باورم نمیشه.. این عالیه... واقعا دلم برای این آرامش تنگ شده بود.. کاش هیچوقت به اون کمپ نرفته بودیم...

لاریسا: خوب اونجا باعث شد تا یکم بزرگ بشیم و عاقلانه فکر کنیم...

بی تفاوت گفتم: سامر بهتر نبود می گفتی کاش هیچوقت یه تابستون متفاوت رو آرزو نمی کردیم؟ چون زیادی متفاوت شد دیگه رودل کردیم..

آیدن: بیخیال اینقدر ناز نکنین اونقدرام بد نبود...

داریان: خوب کجا بریم..؟!!

کالین: من فقط نیاز به آرامش خونمون دارم.

سامر: منم همین فکر می کنم...

لاریسا: چطوره مثل قدیما ما دخترا هممون بریم خونه آنا..؟!!

سامر: آره فکر می کنم امشب بهم نیاز داشته باشیم...

پسر ها ما رو در خونه ما رسوندن.

کالین: دخترا قرار فردا عصرمون رو یادت نره...

آیدن رو به سامر گفت: بعدا شاید لطف کردم و بهت زنگ زدم شتر..

ولی داریان به من چیزی نگفت.

میدونستم که حس می کرد درمورد من شائسی نداره.

با نیشگون سامر مجبور شدم به داریان بگم: فردا بهت زنگ می زنم.

از پسر ها جدا شدیم و وارد حیاط خونمون شدیم.

در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاقم شدم.
با ورود به اتاقم بلاخره یه حس خوب بهم دست داد..
روی تخت خواب صورتم ولو شدم.
سامر به طرف میز تحریرم رفت و گفت: خدای من..این دیگه چیه...
لاریسا نشانگر تخته ویجا و آلبوم کهنه رو از روی میز برداشت و به سمت
اومد، تو اینا رو آوردی..؟!
- نه..می تونم قسم بخورم که در اتاقم قفل بود...
لاریسا پرسش گرانه ای به سامر نگاه کرد.
سامر دست هاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: منم که فقط لوازم
ضروری رو جمع کردم و آوردم...
از روی تخت خواب بلند شدم و آلبوم و نشانگر تخته ویجا رو از دست لاریسا
گرفتم و گفتم: اصلا می دونید چیه همین الان از شر اینا هم خودمونو خلاص
می کنیم...
از پله ها پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و کبریت رو برداشتم و با سامر
و لاریسا وارد حیاط شدیم.
کبریت رو روشن کردم و نشانگر تخته ویجا و آلبوم قدیمی رو سوزوندم...
پایان

با تشکر از ANDREA عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا